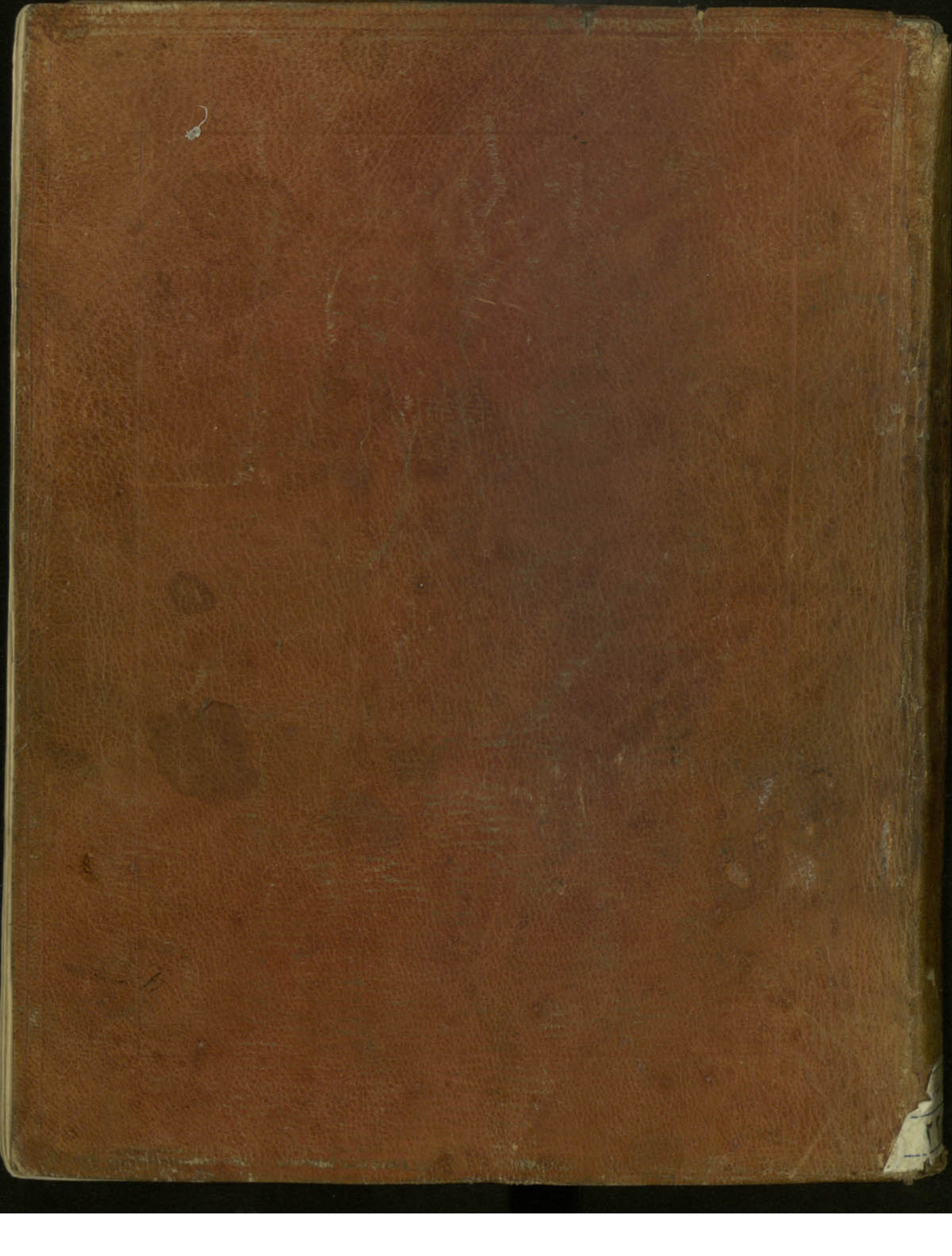
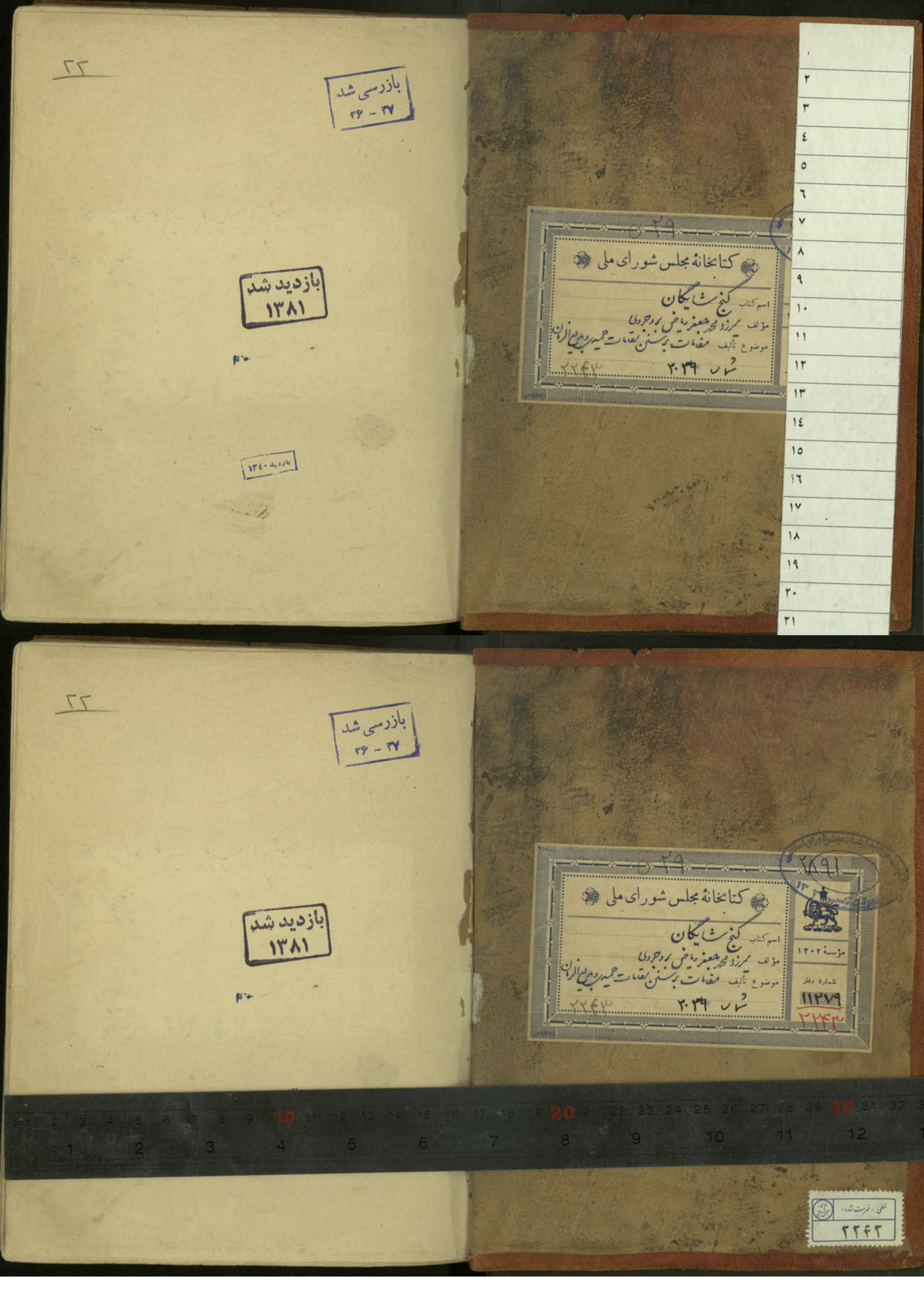
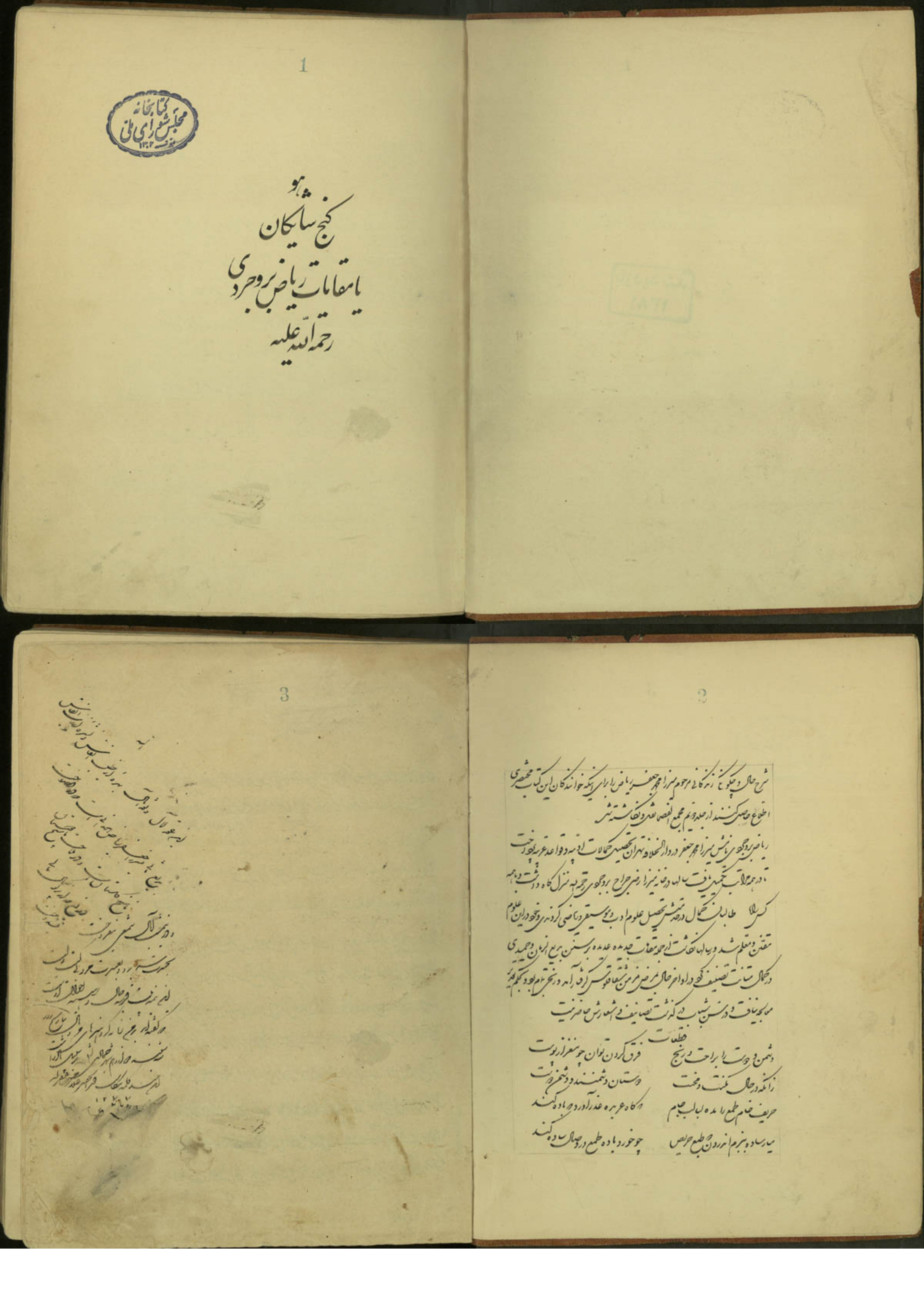




بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب گنج شایگان
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۱۳۷۹
۲۲۴۳



هو

گنج شایگان

یا مقامات ریاض بروجردی

رحمة الله علیه

شرح حال و چگونگی زندگانی مرحوم میرزا محمد جعفر ریاض را برای اینکه خوانندگان این کتاب مختصری
اطلاع حاصل کنند از جلد دویم مجمع الفصحا نقل و نگاشته شد

ریاض بروجردی نامش میرزا محمد جعفر در دارالخلافه طهران تحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت
تا در همه مراتب تحصیل رفت سالها در خانه میرزا رضی جراح بروجردی ترجمه به منزل گاه داشت و با همه
کسر ملال طالبان کمال در صدد تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کرد و بی وجود در این علوم
متقن و معلم شد و با لهام کذاشت از جمله مقامات جدیده عدیده بر سنن بدیع الزمان و حمیدی
در کمال متانت تصنیف کرد در اواخر حال بمرض مزمن سعال و سل گرفتار آمد و در تخم آیام بود که در
معالجه شفا یافت و در سن شباب در گذشت تصانیف و اشعارش حاضر نیست

قطعات

دشمن و دوست را براحت و رنج — فرق کردن توان چو مغز از پوست
زانکه در حال نکبت و محنت — دوستان دشمنند و دشمن دوست
حریف خام طمع را مده لبالب جام — که گاه عربده عذر آورد و گه باده کند
میار ساده به بزم اندرون که طبع حریص — چو خورد باده طمع در وصال ساده کند

وان من شیء الا عندنا خزائنه قال المفسرا خزائنه ما من شیء من الاشیاء الممکنه من جمیع انواع الله وهو قادر
علی ایجاده فخزائن له کنایه عن مقدوریته ومفتاح خزائن هر کلمه کن وکلمه کن مرهونه باوقت فاذا جاء
الوقت قال له کن فیکون کذا فی شرح المجمع

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

رهی بخشنده بادشت وبخشاینده بادشت عم نواله جود است بد روانش جهان زاکرامه هستی است وشکرانه
نوالش جهانیان را زانه هستی درطی مراحل سپاسش هر دم قدمی است ودر ثبت ولاپی باسش
هر ذره قلمی جزو مدان حمد لقا در تن وفتن این معد لقا آزاد در هرکام کامی است ولیز راد در جنبش
ازهر نو نگره جکر دو سرا با غرق دریای جود اوست ودر موج جیبن فرسای سجود او کر یسعا من شیء
الا عندنا خزائنه بدان کواهی دهد وینبه وان من شیء الا یسبح بحمده ازین آکاهی بیکند
هر ذره کلاه را بادست ودر برابر ایائی کل یعمل علی شاکلته قطعه نخجیر آکش هر کس پس کوش
هر کس بوش وساکنان اقالیم انفس وآفاق بسبحون له بالغدو والاصال ویسبحن
له بالعشی والاشراق باشمیم تو نوبتش از خاک جم کاه ده وبا شمیم ریحش در مشاک ورستنه کمه

برق مرحمتش ژاله از سحاب ریزد وسحاب مرحمتش لاله از تراب انگیزد شمه از شرک آرد
وابکینه از سنگ هر صنعش جیبی بنیت کراید یکر لطفش غنچه از بیکان مهد بر زبان نهد ورنی
شنیتش چون از در ریت درآید از زهر جانگزا شهد جانفرا دهد قطعه ازخار کلبن آرد وازکل لمبین
درسنگ خاره لعل نهد ودر تاریک شب نهار از خر کنده مشک ودر خاک سیاه زر در کوه سپاه نش
در مهر کان بهار یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل ویخرج الحی من المیت ویخرج المیت من
الحی وهو علی کل شیء قدیر عربیه انظر الی حکم الا له وصنعه فی النحل بالاذعان لا الامکان
فی جوفه سم وفی فیه الشفاء سبحان من هو جامع الاضداد نکته معده ودراکوان پیدا
این کارخانه بر سوات وبذل وجود بهر سجود کان باور کنی خواه ای مرد جوت ودر فای حق موجود احکم
اعطی کل شیء خلقه ثم هدی شهود بند این ملک نسبتی لا از زمان عدم زاده وبیارمندن
شارع حدوث راه کشور قدم رانده چه از ساحت این کارخانه برون کار کنند لا یعصون الله ما
امرهم ویفعلون ما یؤمرون فصل آب از نیت آکاه دهر فلا اقسم بما تبصرون وما لا تبصرون
وفصل بهاست بین کواهی دهر ان الله ارضا بیضاء مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام
الدنیا ثلثین مرة مشحونة خلقا لا یعلمون ان الله خلق آدم وابلیس قطعه بیکند زنو یزدان

در صنع بعث خوبش اکر سبحه سودش کند ور مکنی وابکیش خدا سپاس شاکر کشاید نعمتش
این ذکر محصور نکنی عربیه فان تکفر بنعمته وان لا یجود بها علیک ببلا تراخ
نری الی کلفا یبغی کل ارض ونعمی فی المزادح والسباخ حمد قدر افراز پایه افلاک وصدر
آرای مسند لولاک وستوده یزدان پاک است ودرکزیده توده خاک واسطه حدوث وقدم
رابطه وجود وعدم قطره سالمه بحر جو نقطه سایره دایره وجود غایت ازدواج ارکان صورت
ارکان صورت امتزاج وجوب وامکان محمل برای کونین مرحله پیمای قاب قوسین
سلاله صفیا خلاصه انبیا فص خاتم مروت وفص خاتم نبوت صدر مسند اصطفا
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اکر بدایع خلقش ستایم لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
بیانه وافی باودایع خلقش سرایم انک لعلی خلق عظیم تبیانی کافی کنیدور ستر کردارش
ان هو الا وحی یوحی دولیدر ستر کفتار وما ینطق عن الهوی کواه بیناییش ما زاغ البصر
وما طغی وجبین شرح الم الثنا بر آن حدث دوش ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی
وعنوان شرح شوق هذا حبیب محمد بوتی معیار حسن شانش انی لاجد ریح الرحمن ومقدار
مسرایرم وضع الله یده علی کتفی از شعب صدرش الم نشرح لک صدرک شرح حال وارد فر

در مضنا الک ذکرک طرح مقال باطلوع طلیعه طالع نعلیتش ترایج سلف نقطه غارب ومطالع
مطالع محبتش ودایع صحف نقطه تارب قطعه چو ناوهاست وجوش میان جمع رسل جرا که شمه
شاه جمع جماعت است هزار شمع بنبار به ار برافروزی چو آفتاب برآید شمع جماعت است
نکته ایزد تعالی را بجم له الاسماء الحسنی بر وحدت ذات کثرت صفات مرتب است وهر صفت را
مظهری مرتب پس هر فرد از افراد ممکنات مظهر صفتی است وهر صفت کیفی موقوف مظهر
جامع است وحقیقت جمع مجامع پس بحکم احدیت جامعه وجود خاتم مظهر جامع حق است وصورت
کمال مطلق پس دعوی جامعیت او راسزد من رآنی فقد رای الحق قطعه نقاش قضا کاه
صنع برلوح قدر بس رقم زد چون نقش مثال خویش بربست اسباب مصوری بهم زد
عربیه علا علی الرسل فی الزلفی فعا لیهم دهناه غاد دمشق کلما جمعوا للنشر ما نبوا
للعوما کتبوا للفتح ما خرجوا للنسخ ما شرحوا احوی فتح العزائم عزمه نسخ العلا
شرعه الحبلحضن بانح ممااصلاهم فرعه در هیابانه ورهو بر روان نبی برون
جاللدک او حصونی حم صه تنوشد وشمول لرحه فتوت سکفیه نوحنه ودفینه فتوح بوزه
آنکه مدینه علم او را درست وسفینه حلم را لنکر قطعه علم یزدان بلاکس آغاز وانجامش نیافت

در خیبر برج کون و مکان کرده باز بو چنین جان بز گنجینه علم خدا آن در از جان رسول انور
جان کرده باز وقتی در مغوله ٔ معاویه یعنی محضر معاویه از مناقب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
سخن رفت سخن ز وصف تو گفتن بزم مدعیان چنان بود که بروزخ درون نسیم بهشت
مناقب تو بر منکران به آن ماند که شرح رخ خوبان قصه نعیم بهشت عربیه اجهد بین
الجاحدین حدیثه فنظمت فی الخرزات منتخب الدر فکانی ناولت کاس مدامة لعمر
واهدیت فضله ما شرب علی العفر یکی از حاضران انجمن و اسطه عقد سخن را این در شفتت
حیدر را انجمن کرد او پس چهره منیره او گفت انا مدینة العلم و علی بابها معویه چون این
نفس در جواب حیرت دید بحکم غیرتش خوی ملینه بر سر فشاند و از آنجمله لاجرم شتر روبه
سیرتان بو ز طبع را با شرحه المیان کرده گفت این زلال را در روی در این جام است و آغاز
انجر بالجام ابوبکر و عمر چه دانها و عثمان سقفها قطعه ز خوش اخبر خوب نه رفتار
حرفها در صدف را در میان است کجا دانه که ای سخن سان پوش سلطان از قیاس ازین زبان است
عربیه و ملتقف کنار الثغر یکی شعار العبقری بر اشعار فلا تعجب لمن فی ولاة
بدهد تلک الخفناء بره بعوا در آن زمان ظریف خوش لطیف که سر بر آورد و گفت این خبر
[catchword:] رفیقی

[margin:] بنوله کنج و کوشه
[margin:] خز نفسی ... علی خاص حاد

مرفوع الصدر است و شکوک الحشو و مقطوع العجز همانا که رطب کسیخته بازار کلک ضبط کرده معاویه
پرسید معنی این چیست گفت و معاویه مهر اجها حاضران در خنده شدند و معویه شرمنده
قطعه بخیره نام بزرگان قرین مکن زنهار اگر خورد و بزرگ هر کس بگو نامی سپه داری بسیار
سپه خوانند زحیل بر او بنده که بنده عارف و معانی ذکر این شه نه محکم سفطه عجلان
داشت و عشره زحلان در طرف مناقب اهل بیت این حدیث بو زینه و شیر ابو دو استان لوزینه
و سیر فرق ادشه بن لکت و راه ما به پرسکت عیسی با بیم از اسبک بر آمد دانستیت
آینه است عکس نمای چهره شاه و ذات و نبوت محجابه پرده دار مهر صفات الم تر الی ربک کیف
مد الظل و لو شاء لجعله ساکنا ثم جعلنا الشمس علیه دلیلا لاجرم چون پرده از میان بر خاست
نعمت پیدا گشت و آنچه در آن پنهان در لیل هویدا ازین رو چون بر رخ ظاهر مینانش بین ظاهر
دیده علی ظاهر باشد و در غلو قرش راه غلو سپرده فرد چنان صفای رحیق الطافت جام
کمی رسد نه است فرق جام و مدام عربیه الکاس و الصهبا ما ذجا فلم یعرف حاجبین
النساو لشارب فبدت کان الکاس خمر جامد و کانما الصهبا کاس ذائب
سبب تصنیف کتاب قرکون شب چنان تیره که گفتی روی سپهر پیدا نه بود و انشه بین قران

سو در جیب کرم سر بود و دو ریحه لکر لکری قطعه چنان زمانه سر شار جوی سرست که رفته
بود سرا پای مستم از دست فضای گیتی ز ظلمت فراخم تنگ رواق چرخ بر همت بلند بست
یک چشم پروین پنهان بود و سلک انجم سیمین سیاه که تا دایه دهرم از شکنجه جور آموزگار در پنجه قهر
روزگار رفکنده و هم ز نام حیزان امان نداد تا بحکم فلیتفق ذو سعة من سعته خراب و تخریب را
از خانه میزان بنیم و کامل میزان اهر سیخ را از نامه میزانی یعنی از جیرما یه فلکت ز واله زال جوانی
کم و ز واله بدل خوان که گفته اند قطعه روان تشنگان را جرعه بخش بدست شه کرت تا معبر
خداوندان خرمن رانشاید که بر تابنده روی از خوشه چینی نادره الحر لایتحر القتب و لا ینحر بالقتب
عربیه کن جادو با مامشت لکن جد بما عوده الجد ود بالمقدود و خذ التکامن التجاب
بعبته بیغی من استفاه بالمنخود تا آرمنه زیاد رفت داند دهنه بر باد ۲ یکی از دوستان
که رهی را در بوس و رخا قوام بود و در یاس و رجا همدم بر سیده و نفس را بها پر سیده راز نهفتم
و ماجوا باز گفتم بحکم آنکه بزرگان گفته اند حکمت راز خود از دوستان نهفتن شنبو از آنست که با دشمنان
گفتن قطعه بر دوست چون غنچه در هم و میکن بر خصم چون گل شکفتن نشاید نهان با ید از
راز خویش زیاران محرم نهفتن نشاید نادره اخفاء السر عن الاصدقا کافشائه
[catchword:] در اعواد

[margin:] قب بخوبی بال اسبت از جهار ... عقار
[margin:] در انگاشت

لدی الاعداء عربیه بح بهم طوبت کشحا علیه للاخلاء واستغنی بالاحباب فالاخلاء
المستعد اولاه والاحباب للعموم المبتا گفت ای عزیز چنانکه دانی در سپهر بر فضول و هر است و مدار
دهر نه بر مراد ارباب فضل و هنر تیغ ادیب جدید است و طبع ارب کریب شاخ امید بار آور
و کاخ و در روزگار نه چنین که ز رخاک رست و کهربا بستر خار قطعه هر کرا عزت ابد بر خلق روز کارش
ذلیل و اردخار از فرایش که نایدت بادر کنج در خاک بین دکان رخسار قطعه شکفت آید مرا از چرخ
که آن که در اصناف نوع آدمیزاد همی با اهل دانش کینه ورزد تو گوئی مادر او را ادب کاد
اما نه بوار این عرصه فصاحت رنشاید که با لیاقت بیان و لیاقت نیان سمند تجدد را در ملکه تکلم
دارند و تسابق ابطال را موقوف تطابق احوال و تساوق آمال شمارند و با نبه گو از نمود بار نشستن
و دکان صناعت لیاقت سرمایه با ختن است و لکیه بهم خاتن و بزرق سعت و ترتیب سخت برگ
حرف و برگ خوف پیشه خاطر است و اندیشه باطل حوزه یان و فاکر نیه با روی آسمان قفا
پنه و خودمند ان گفته اند حکمت هر سند با لضاعت چون گوهری شین است که در بادیه
چمن که ره که از آتش از زینت فرق نه نهند و تا حباب اش بر فرق نشانند قطعه کرده در بیادر
در بیابی زر ریک ابله بحه فرقش نهاند و اهل خدا که صاحب تاج را زرلی با بیدی نشسته بر فرقش نشاند

[margin:] در بر که بار کان

عربیة لا تلق اوزار العار فانما یجرّ علیک الاوزار بالمقدار فالحق بالاوزار ولا تجر

کالذی لو طرحت علی الافذاذ پس صواب آنکه تشنگان وادی طلب از سحاب خامه بر سراب

نامه تراوش کنم و نیازمندان بادیهٔ ادب را از گنج نهفته کاوش تا مستغنی از طلب باشند و متعلمان

سبق و خردمندان گفته اند حکمت در دریا سنگ ریزه است و چون از آب برآید در خور

آویزه و زر در کان با خاک یکسان چون در آتش رفت مقبول کسان گردد قطعه دُر به دریا چو ریگ

ناچیز است زر به کان در چو خاک بی‌مقدار تا به بر آید این دو را قیمت این در آتش بر آن ز آب

برآر نادره لا یروج الذهب ما لم یلج فی اللهب ولا یتخذ الدرّ حلیة النحر ما لم یخرج

عن البحر عربیة لا یورث الشرر اشتراء متی ثوی بین الثری والدرّ ما لزم القعاد

ولا یری لا یشتری بح بالکمال النفر بها ینبغی منطاد اکرم گفتم ای برادر هوش هنر

و فن خود بردن است و خود ستوده نیک و بد کون نشنیده ای خردمندان گفته اند حکمت

نافه بر شاخ است و در شیشه در کاخ بوی آن طیب چنین است و گفتگوی این رنیب الجن

و جز آن جلوه کر بازار گشت و این پا بسر کوی آن ستوده هر دست کو و این ستوده هست

قطعه نافه بر شاخ است و پری پیکر در کاخ این شمع شبستان او آن زینت بستان وان چون

ره بازار گرفت این پا بر زن آن ستوده بستان شد این سفره مستان نادره فنبت الخبا

بعیدة عن الخبا وطعنة السوق طعنة الفسق عربیة حمامة المرء فی حصنها

وشوکة الورد علی غصنه فنبضة الجنة فی خدها کبیضة الطائر فی حضنه گفت آری

نثر بلاغت از پاک نام و حب انام سنت منطبعان عالم است و لیک فصاحت از پی قبول

عامه و کرمی هنگامه پیشهٔ مترنجان محافل بحکم آنکه ظریفان گفته اند لطیفه متصلیف مغلوک

بنقاضای نام فصاحت آغاز د و فاحشه ملوک بود انگام در فصاحت تازد قطعه متکلف بهان

بشهرت نام در تکلم فصاحت آغازد قحبه زشت رو بشهوت کام خویشتن در فضاحت اندازد

انّا نحکم واما السائل فلا تنهر واما بنعمة ربک فحدث اتباع و حرمت ادای

وارتزاج این پایه تقاضای ذکر قطعه ز نعمت خواهی افزون گویت کام بدعوت چنوایا زار

طبق نه بدانش نام خود پاینده خواهی نوآموزان معنی را سبق نه چون در الحاح سنگدلش

بحد یافتم و از قبول معذرت الحق تمیض سئول ره بادرت جستم و تشخیص مأمول را مشاورت

پیوستم و گفتم هر درخت را باری معین است و شاخسار در خور سکن جز درخت تعقل که هر شاخش

بری است و در هر کاخ سری اکنون نمونه تکلیف وعدهٔ تالیف را از شئون جد و جون کدامی

شیوه را نغز و مذاق اهل زمان بکدام میوه شایق تر گفت چنانکه دانی فنون فضل زینت و طراز است

وارغنون هزل مبدا آواز بحکم آنکه طبع انام را مذاق فضول است و سیاق فضایل را در مشرب خاص

و عام نه مساق قبول اگر معارف فضل به خارف هزل آمیخته آید و معاطرات در قوالب جوانب

ریخته بحیث در صفح طبایع وقع بر ایج که گفتم ظریف طبعان ظریف پیمان راه این فن پیموده اند

و در این شیوه از همگنان گوی سبق ربوده ایک گلستان شیخ مصلح الدین سعدی پارسی با کار

سفینهٔ معانی است و در اعجاز تالی سبع المثانی و پریشان حکیم قاآنی هم عقدی است گسیخته و لعلی از کیسه

فرو ریخته آن سحر حلال است و این بحر زلال آن زواهر ملاحت را برج است و این جواهر فصاحت را

درج آن دفتر راحت را فاتحه ابواب است و این دیوان بلاغت را خاتمه کتاب چالاک

قطنشان یک قطرت هم مشرب فکرتشان بر اوراق انصاف پالوده و صاف انصاف بر رو عیاف

پیالوده و هنرگرایان هم پیغ در صیدگاه معانی اران طبع بجانی تاخته اند و شاهین فکر در هوا افراخته

که لاشه من لنگ است و باشه کلنگ قطعه در آن مصاف که تازنده پردلان توسن بغیر سیطره جو آن

زلنگ لاشه من در آن هوا که عقابان تیز پر بالیزه نبیچا آنجا چو موش کور باشه من

عربیة لا یهرب الظالع شاد الضلیع ولو عدا الظالع فی عدوته ولا یصید النسر صید الباز

ولو سامی النسر فی سطوته گفت ای برادر در هر سری کوئیست و سری در هر سویه ای هر باغ را

خوشیست و هر مرغ را نوائی هر دو انشوری را زبانی است و هر کوزه را مرزبانی مسلم است که

عندلیب باغ بغیب زاغ نماند و این رباب بطنین ذباب لیکن زاغ بترانه عندلیب

نغمه خود فراموش نکند و ذباب بنغمه رباب از صفیر خود خاموش نشیند قطعه زبان بلبله

چو با بانوان با فائق طبع که بلاغت سحبان حدیث لاغ لو سوی گلستان ویرانه بوم

کلک هم با صفیر عنادل نعیر زاغ لو عربیة وابجاع البلابل حین تروی معنعنة التما

عن الرباب موصلة بطنان الذباب فمرسلة بغرناد الغراب فی الجمله باشارت

آن دوست کلک سخن طراز را عنان در اراضی عبارت رفت و از راز پرداری بحضرت بدیا

اعانت جد و هزل معانی بار کلیک و جوال الفاظ آمیخته و سهی وغث استعارت در قشیب

و رث عبارت ریختم معتقد که گوهرشناسان سخنش بشیرز نخرند و خامان انجمن بجری

شعر بدر کودکان و لبنانش کودکان کنند و کتاب پرستان جز به ستوده از آن

نظر نکنند هم کم حاجب احامی بحکم واذا مرّوا باللغو مرّوا کراما در مرتبت کوشنه

و چشم مزیت پوشند نمونه نساخر مایه شاخو که هم گفته اند حکمت نظر بزرگان کیمیای قبول است

دلپسند خردمندان سینه چشم زخم فضول قطعه خوش خوش هنرها با بزم ادب سخنوران ادیم
بفضل ستانید برای آنکه چو هنده نام رفته برد درهوای ارزیابی نام مطلب ابرهید عربیه المرء
بابن مصانع یحضی علیه وکاتج فاعوذ من عض الکاتج لا ینفع الصانع هرچند ایمجمر توشیح
لعب و ترشیح نام و لب رانه شایان است لیکن رنج نگارش البوح طبع کج شایگان نامیدم اگر نغز
طبعانش رنج رایگان خوانند قطعه آری درست خوانند هر آنکو بطرز خواند مرگنج شایگان زر رایج رایگان
زیرا که چون بجامی انجام بنگری من رنج رایگان برم او گنج شایگان و نیازمندان ادب و مستمندان
طلب را بدین گنج زر از رنج در رهنمون گشتم باب اول در معارف یزدانی باب دوم در مراسم
جهانبانی باب سیم در ترک شناخت باب چهارم در برکت قناعت باب پنجم در آداب مرافقت
وادای حق مرافقت بر مستمعان نقاد پوشیده و متصفحان وقاد از نیشه هویداست که نظمهای این
بکاهاسفته است و فواید که در آن درج حکمهای ناگفته لآلی فقراتش پراکنده و مجموع پر در و صدف
نظم فارسی نه ملتقط از متون دفاتر دعوانی خوکالش جمله درشت پرذکیان مجوجبال نفرود
ربحور بحال کانهن الیاقوت والمرجان لم یطمثهن قبلهم انس و لا جان مرا مرقع پشمینه خویشتن
در بر گزیده ترکه کرش عاریت دیبا مسلم است جولهان دیو بهوت را که برازش [illegible]

[illegible]

به رفیقه زیبا نادره فیجه عانس فی حجله خیر من طلعه اوسع من دجله عربیه
الزم بنات الکرم مع قبحها کفی العذاری العذر فی عذرها کفاک فضلا فی
الودان بقال بانک الیوم ابو عذرها باب اول در معارف یزدانی ابجد
چو بهی سوار بود و بلاد خسته در زوبین آما بیکبار چون در صف کردان غازی نهاد در آمد
دهبان تازی نژاد به بر ارادنشه مرد ریک چو حجر کشته با خود گفت تراه جنگ این است
جنگ نه آیین قطعه برست کی پا این راه چارق از فولاد که خار بادیه عشق جمله
زوبین است بیاری فساره معرفت سپردن تو همان حکایت نادان و اسب چوبین است
عربیه وذی لبه العرفان فی علم وفی ادب کاغر لینبغی الهیجا علی فرس من الخشب
1 سالها دل بر امید ار ایزد لعبتی دیده پری پیکر و مشتری منظر نظارگیان برزن
از تماشای او دست حسرت بر دل بود و سرو چمن را از تماشای او پای حیرت در گل تو گفتی
سرو خیابان است که مهر تابانش بر سر یا مهر تابان که سرو خیابانش در بر قطعه
از سرو آفتاب بزد سر فرا آفتاب / سرو این شگفت کاین دم مصور نهاده گیره در است
آیینه بنگر که راست سرو بر مهر و مهر بر صنوبر نهاده چنبه از ماه روی خشاشت

سرو اگر بنگرد خرامش نه عجب گرچه عاشقان گردد مه گریبان و سرو دامانش عربیه
بدا بخد وقد قد ضننتها شمسا وغصنا لاثنانی فانثانی تا بتا الشمس غیبن
الخجل دانزام اقل شمس الضحی غصن من البان بیچاره از مشاهده آن شاه رعنا بان
نام برگزید و عنان تمکین بگسست و ضبط نظر نتوانست در ابطال بصر نتوانست هجوم چون سایه در قفای
وی فتاد و لابه بنیاد نهاد پری پیکر روی در پس کرده و تبسمی در روی نگریست و تا قفاب را پایان
پرسید بگریست که بمهرت شیفته ام و بچهرت فریفته قطعه دل ز دنبال تو ای شکر لب
برده دل برفت از دست و جان نیز از پی دل میرود ای اگر از پی تو نیم دل میرود از دست من
در دنبال دل افتم یار دلکش میرود عربیه تحکوا الکلام واستحکی با ننا اعظم من جرشه
ابغ قلبی نالبی فی الهوی یا للوری للحب من رزیه فانه من یعفوا النهی وانفه
کی ینتهی عن منتهی بغیه چون دید به آتش سودای جون دیگ جوشان است و از رشک مایه چون
دیگ جوشان بحکم آزمون که گفته اند حکمت نه هر که در لاف جست به عوی درست و نه هر که
بجهد پا بر بار بعهد استوار قطعه نه هر آنکو بجهد پا بنهد بر سر عهد استوار آید نه زخم در کشید مرد نام
کز میخانه مست وار آید نادره ما کل من الخی الشیخ ولا کل من اعشق اعشق عربیه

[illegible]

یعودک دنیا العود عنا حزانها فلا تفجع من شکو الی لوعه الجوی لئن امرفت بالهجر سیلی
جفنها نبین من یقوی ومن یدعی الهوی باو گفت با غایت جهدی که داری و رعایت عهدی
که می سپاری مرادی بیچ که چون من تنگ چونی در راه تفش به چه صنم محض است و منظرم نه چنان
فریبنده بصر اینک از قفا ماه رویی در رسد با غره غرا و طره طرا جانش غره لذ طلب دو جانش
دره بچه طلب و لب بس بادی قیاس ذره ابهر است و قطره بحر مثنوی رویی اصبحا و لوله گوز
نه نه بجلوه آتش طور چنین شعله که بر فروزد هم است عالمی بسوزد هر جلوه زنی سحر بابلی
هر عشوه به لبری کنابی آورده نهال ساده از سیم پرورده زلال باله در سیم سیاب بزر افته
سیمش فر تحفه الف بسین زسیمش درون معلقش نهان عاین در حلقه عاین نقطه عاین
آورده زلاله رنگ چمن دروال نفحه جیم نمی عربیه بدا من جیمه سین وجل جبینه
عینا فخالینه عینی کینا دفدای عینا اگر از اهوای چهر خوبان بر سر است
وفوای عشق مجربان در دم عشق باد و در زه علق نفیس است و خلق مربع و شمایل موزون
و حسن روز افزون و گفته اند حکمت بازرگان غبن کالای خفیف نکند و صیاد قوی
صید ضعیف نشکرد که آن بر کان لیستی فکرت است و این نتیجه پستی فطرت قطعه

هرکار زبونه کو بجزاری کرزند جو شهباز آهنین چنگال پا هر صید که خنجر زند نادره من اشرّ

للطب بالرطب خسر وخسر واین ان الله یحب معالی الامور ویبغض سفسافها عربیه

جلّ هموك للجلّ عجل بها فالمرء بالهمم لا المرء بالرمم ان نلتها نلت خیر المبتغی ولئن

حرمت منها فما افصرت فی الهمم فی الجمله در بستان معهود و بستجان مشهور چند ان لاف گفت

ومبالغت کفت به ثبوت کاذب آن بوالهوس ساسفره کسترد و باز بر نوش سخوه که تا بجوی رگ

موجه ترک موجو گفته بیوند و ناببرید و در قفا نگرید پرچهره حال برآن کوزه بخت بر آشفت

و قفائی سختش فرو کوفت و گفت تراکه دیده بر من نگران است چرا بر دیگران از آنکه کار

با یار با خبار چه کار قطعه بشرح عشق به پیش ان ترک بو تو با هزار جنون عشق راکی شانی

زهر چه در نظر آید بخت دیده به دوز کرت هوس که بر روی دوست بنشانی قوله تعالی لا تتخذوا الهین

اثنین عربیه کل من ختم هواه بسواه حفوف الحب مجهول جاحد اتقوا الشرك فهذا قال

انما الله اله واحد 2 سالها دل را سوداي چه سالها روئي در سر بود و صهبای مهر با چه خوئی در ساغر

هوای سروی نوای تیزروی داشت و بر پایه کام قرار بسیط منظومه از مستی عشق ان جانان بود که هستی

خویش در کمان بود و لبه زدل و خیت دلبر چون مغز نهان در استخوان بود در شب کوی جانان

خانش در دیده چو مردمك نهان بود در روز فروغ مهر وش از رخ رخشنده چو مهر از آسمان بود

در سینه دل بعشق جانان از ناله و آه تر جان بود عربیه او دعت جمرا و خمرا فذکرتهما

فی الخد والعین فی قلبی وفی راسی بدا التهب ولا بالجمر واللطب بدا التهب ولا بالخمر

والکاس ترجمه در دل و در سر من از رخ و چشم سوز و شورست قرین آب و تاب

شرر انگیز دم آن به آتش طرب افزا بدم این بمی ناب بیچاره تمنای مرادِ خاطر جون

سحاب ماطر گریان و پویان و گرایان و جویان بهر کوشتافتی و هر گوشه کاشی ولی هم

الکی رقیب بازار رخنبدن فرو بقید و مقبلان طربی طوف کعبه مقصودش میسر نشدی یعنی در راست

جانانش بهوای کام نهادن نبودی چه جای کام بر گرفتن و در کوی دل ارش جنت کذرند

چه جای فرصت نظر حکمت آنزا که از کام نا صبوری است تحمل خار ضرور با گل بدامن ببرد

با خارش دامن ببرد و انرا که حصل با به گل نخابه بارگ و خشی کنه بار رگ و نیش قبول

سهل است جفا کشیدن از خار آن را که گل ابهی بهر و کار و زنوش هر آنکه نا صبور است

بر نیش تحملش ضرورت نادره المشتاق لا یفرغ من المشتاق عربیه یدا الدهر نطیب

یجید لنا ففی اثر ج خسر وفی العیش خر و دون اجتنا ما نخ النحر شوك

و دون اجتنا سائغ الخمر قتا فاتی بر عکس عادتش رهبر سعادت رهنمون گشت

و خرکت میمون یعنی جو عشو و مالش لگام شد و قرعه اقبال بنام تا با آهنگ در آتی شوق بر در

سرای معشوق شتافت و حلقه بر در زد پریرخ با هزاران ناز از درون سرای آواز داد

حالیک گفت در بازکن هو منم گفت باز گرد و مایست در این سرای گنجایش من نیست

در این خانه نگنجد جز اگنه خو را هیچ نسنجد اینجا سرای محرم است نه سرای محرم الشوخ دیده

کر دلبن کوی بحجره میوی حره نه مطلع عام است وصل انجام نا هر رسیده را رسد ری و هر نابیند را

بار و هر بدی نا از دشمن نگذری دوست نبینی و تا از من بر نجزی با ما نشینی منظومه

تا تو در بند نفس و دام تنی که هم آواز مرغ ای چمنی نکشت از لاف عشق جانان باز هر تو در بند

نام خویشتنی هست پرستیت پیشه تو مدام که ترا عشق هست تو جون شمس درترا دری عشق

جو شستا من نسنجد در غلطه من قوله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم یعنی تو مالک

و ملوک خدا است و مملوك را لاف محبت خطا مثنوی هوی هستی نزاری مالک است

کی سزد مملوك را گو مالک است هوی هستی است مالک را شعار لا فرا مملوك را از آن چه کار

عار شیوه مالک علو هستی است پیشه مملوك عجز و پستی است چون جلاوزی سزا و ار هست

بنده را نام خداوندی خطاست نیستی جو کان دم از هستی مزن با که ناخورده دم از مستی مزن

کاین صفت شایان شان کبریاست گر تو زان نازی تکبر کرد ریاست بیش آن دریاب

ناپیدا کنار گیر در هستی کم چو قطره وار تا غریق بحر آگاهی شوی دره التاج شهنشاهی

شوی چون حباب خانه هستی بر آب باد کوفت خنده بر سر جون حباب آن حباب

افکنده باد در دماغ کز غرور آشفته آن هستی ازان تو حباب در سر بادی بر آب بس شکفت آید

حباب از زیر آب چون شود دریا ز طوفان موج زن لیک این هستی تو باشی الحق آن زمان

دانی تو کاندر ملک هو کل شیء هالک الا وجهه عربیه منازل بشری للمحبین ذو القوی

ولکنها عند التامل واحد صنع الرجل فوق الاّس نطفه بالمنی وما الافلات الفتی

بل انت جاحد قوله خطوه بشر ره نیوز جان نا خطه جانان بیا بر روی جان نه دل

دگر بر کوی جانانش بیچاره چون معمول بر عکس امل دید نومیدی از کوی جانانه باز کردید و بین ترانه

دساز مثنوی حکایت لب برکشم از کوی حبیب چون سکندر تب جوان بی نصیب ز هر

کام من آمد نام من غول من شد نفس به ز جام من جان ز جانان مر مرا مشغول کو بس مرا

گفت آنکه با شر غول کرد هر قدم میگفت با چشم پر آب حسرة با لیتنی کنت تراب

پس از چندی در غم جانان کاست و از سر جان خواست دیگر باره عشقش غالب آمد و شوقش جالب
چون محرم به کعبه آمد و مجرم که بتوبه گراید. با جمع از گرد هستی عریان و چشم از فوت هستی گریان
روی از آرزوی دل برتافت و در کوی دلبر شتافت. مثنوی: تن چنبره سان چو حلقه بر در
چون حلقه بر در گوش سر کان حلقه بیای دانش و هوش جان خود از تو حلقه در گوش از خانه
چو حلقه سر برکن در حلقه چه لازم نظر کن. معشوق از درون سرای بانگ زد که کیست گفت
برون سرای نیز تویی در بگشای که او زبر جانت. فرسوده تنم دریغ در بر زین غم که مرا ره درون نیست
از خود چو برون شدم بتحقیق دیدم که بجز تو در برون نیست. عربیة: وقفت ملیّا ببابک کانّما
اذ لمتنک ان غلقت الباب دونی فلما ان کشفت غطا حینی دانیک واقفا بالباب
دوق چون پا بر سر هستی نهاد و صلای نیستی در داد بروی بگشود و درش بگشود که ای دون
که مرا محرم این سرای. بجستی در آی و همسرای ای چون از خود رستی با ما پیوستی و چون از جان
رسیدی با جانان رسیدی. مثنوی: چند از بار خود آلی که آگاه از او عکس بوی رخو
تا تو از برون نروم که چون رستی از خویشتن لا سوی. عربیة: لقد کنت مغری بالغرام عجب
برهبة ما ذلک اللهو بالحسان واعلی فلما تطوب القم تعنی و بغیتی ثبتن لی ان

ان کن

ان کنت ابا می العشق 3 آورده‌اند که مجنون عامری که خیابان وجد را سروی روان بود
و بیابان نجد را تذروی پران وقتی بحکم تزاحم جنون و تقاضای عشق ذو فنون دست
شوقش عنان خاطر بکوی لیلی کشید لا جرم بسیج طی راه کرد و لوا کرده ناقه بر نشست چنان
چنبه که گفته کمان است دار الدخول پنهان از دست رفته پنهان شکمان. قطعه
ز ناتوانی و ضعف بعزش له ز پای چو خامه در کف تبلرزه دارد ... زبس زار تو
کفته زاندیشه پیکر او نامه غیر کان چند چو بتیر. عربیة: وحرف لیس للتحریک اهلا
وبابی حرف اسکان و وقف لو استعملته لم یغن شیئا ولم یعمل بجر او بعطف
ناقه را بچه‌ای زبون در پی بود که دل با وی می داشت هر که که مستی عشق و جره دشت شوق مهار
از کف مجنون در گسستی ناقه بی پس نشستی وقتی بخویشتن باز آمدی بچه میل از راه برا
بود با خود گفت مرا چه درحی و ناقه را گره در پی. قطعه: ما در عاشق ره بهره عجیم عاری ارشبو
وفاق و وفاق روی هست مرا همی سوی پیش ناقه را هر دل بوی قفا. عربیة: کیف الوصول
الی لیلی و مطیتی صعب القیاد الی المرام عنانها قلبی الی ربع الحبیب یقودنی
و یقودها نحو الفصیل حنانها. القصه چون ناقه را آن رو در پی و روی قفا کران روی بگ

دل از همراهیش برکند و خود را از پشتش بزیر فکند و با قامت چوگانی چون گوی بهوای کوی لیلی
غلطیدن گرفت و گفت. قطعه: اشک است که از دیده راه ساماں همی سپرد یا کیا خشک که باد
خوانش بهامون همی برد و بر بساط خار بسط بار چیده ان چنانکه بنه اش فار رهنش بنره
جمره است و فرش رخام چو بر خام و تنها له دشت لاله گلگشت و خود سرب نوده نداب
مثنوی: هر آبه برش دانی دردی برخار چون زبانی کوی روی لیلیش بشارت داد
بتلیش بشارت. قطعه: ز رنج راه منال کسی که از سر شوق طرب وادی جانان بپای جان سپرد
چه جای خار مغیلان که پای طالب راست مسافت ار همه پیکان چو بر نیان سپرد. عربیة:
اجری علی الاشواک اشتاقه جزعا الهوی فی قلب حب حزین کانی ادخل فی جنة
امشی علی السندس والعبقری. مثنوی: چون شنیدی صورت افسانه را بگذر از صورت بکن معنی
کرا گفت مجنون نه ان لیلیت آن ناقه لبر هوم نه انا حبیت آن سو پی که نفسیغ ملک
شتری نقش بتیم صورتی چون شتری بر رخ از کلکش بنام خط و خال در میان افزود بش
غنج و دلال پس زهم رفت عین الکمال بستمش از افسانه برقع برجمال چشمه کندم برا
اصحاب کم براکنم نهفتم آب را تا نزند تا آگاهان راه راه زیر کاهی آب بنگر زیر کاه

از یک

آب جو بر زیر کاه مستور نیست بر ستور این کشف آن دستور نیست باشد از که قوت و قوت
واب کرتو انسانی مجوران بخر آب تن تو را چون ناقه مجنون جان تست روی جان پیوسته
زی جانان تست جان سوی جانان کشد تن زی هوا زین کشاکش جان ز جانان جدا خوش
سرها این نظم پر معنی بین بوستان سرای مثنوی جان گشاید سوی بالا بالها تن زده اندر زمین
چنگالها تا تو این ناقه چشم امر هست حاصل راه سراسر گمره است ای بزیر افتاده از
خور این حیوان زین کشاکش فارغ آ تا کی زبون چنگلوک و خفته تکش وبد ادب سوراد
مغنیج دادرا امیلب 4 یوسف صدیق را چه صحبتش را در حلقه صاحب خواهی شمرده
وخلق بیش زهنگاه حواس خمسه باری در ساز داشت و حمل زی همراز هر گاه از درر روز کارش
باری بر دل نشستی یا از جور آموزگار غباری در خاطر نشستی با وی خلوت جستی و بصحبتش سلوت
جوستی بحکم آنکه حکما گفته‌اند حکمت همدم موافق را دم تریاق مؤثر است و قدم حراق همدم
قطعه درون در لطف خوشاب غرقه را چه زیان که آب اگر چه فزون دجله را کناریست
وگر در آتش غم سوخت جان غمزدگان چه باک غمزده را که حلف زیر است. عربیة: لا اشتکی
من لعنات الزمان مغنت اجابة لها الراقی ملبتلک لسع الحی من لم یجز لناتح

ازبری حسن کشنده

السنه بهنبانی ورنیز بحکم طلب عزت ورنیب قربت وعلاقه مودت وپیوند محبت
بجهد یوسف تعشق داشت ومیدیدش تعلق چنانکه اگر دیده بربستی بخیال وی بودی وچون باز گشودی
بر جمال وی قطعه گر تیر بارد از مژه بر هم زنم خطاست زانکه دیده باز بود بر جمال دوست
مشتاق دوست دیده نبندد بهیچ روی جز آنکه هم بخواب ببیند خیال دوست عربیه
یعاینه عینای نوماً ویقظة کان شغابی علقت بجماله فانجواذا ابصرت
روینه وجهه وانوی اذا اغمضت دونها خیاله پس از چندی بیمان عهد موقت بهوار
گشت وبهانه عهد مرغت برشار رهدم وبرینه راسفوی دهش آمد بحکم ضرورت احتمال کلفت
مشیارات درداد وخلال لعنت مهنار اکردن نهاد مرصعه دردیار آنکه در دیارش نیست
سفرش رمزی از سقر باشد دردیار آنکه در دیارش هست سفرش رمزی از سفر باشد
قطعه کسی که کوی نگارش وطن سفر نکند زوصل دل کند با فراق سر نکند بدین سخن عیبت چگونه
بر تابد که چه صورتها زین سحر کند چون بهیمان فراق امتداد یافت وبهیجان اشتیاق
اشتداد نهال صبر خوشیدن گرفت وزلال شوق جوشیدن طور مهاجرت را انجام
رسید ودور مسافرت را فرجام مثنوی قضا چو گشتیش بعزقاب زان بیش مگذرد

ازقفا بر

زورق آب بر زورق اشتیاق نشست لنگر گسست وبادبان بست تن لنگر جان وچیز دل
لنگر گشتی ونه مکیک ناکشته ز چار موج وگرداب کشتی سوی جان گرای دریاب بر زورق
شوق نه مناعش بر بند زشرع دین تراعش چون نیست محیط را کناره جز راندن کشتیت چه چاره
مقتبسه ادع الامواج تزجی بالسفینة غیر مرهبها وار کبها فبسم الله مجریها ومرسیها
هجوم عنان عزیمت بر تافت وصحبت یوسف دریافت تو گفتی قطره بسیلاب پیوست
یا سهاب بسهیل ویوسف یاوی آید دن که به نیروی جهد وبازوی جهد از صولت فراق مفر یافت
وبدولت وصال ظفر بگذرانه ظفر ما را ارمغان سفر چه آوردی گفت چندانکه بدین هوس
بهر گوشه شتافتم وهر گوشه کاوشم تا کمر خدمت را هیچ درخور شان جویم وحضرت را فزایار ارزن
قربان حلقت بر دهشتم لنگ آمد وخرنگ کاوش بر سنگ بنا گزیر عکس نمای جمال
وترجمان کمال ترا آیینه بچنگ آوردم طراوت عارض وطلعت جبین را بدین آب جبین را
منبع وتاب حدت رو مطلع جلوه غمزه زنت را خار غمزه وابروی پر شکنت را نام وبره
فرد اگر در آیینه بکره نظر کنی شاید که چون تو را نبود حسن تو مثل نیابی عربیه وجدت
حسنک فرداً لا شریک له ولا نوالی بذاک الحسن مبتهجا لذاک اهدیت مرآت الیک

صفت لکی تعاین ذاک المنظر البهجا مثنوی از هوا زدای لوح سینه را ترجمان حسن
ساز آیینه را تا ترا آیینه در رنگ ربابت که سزاوار جمال کبریات از غبار زرق
بزدای این زجاج تا درخشان گهرا زنور سراج دل زجاجه نور جان مصباح آن تن چو
مشکوة منبکث درمیان بزه که بزدار مصباح ظهور پس عیان بین آیت الله نور
شب برگ تجرد را خط بر اخر کشیدم وترک تردد راپای در دامن زنیت فکرت چراغ
جان روشن کردم ودو دیده نظرت بر راغ جانان سر بهر روزن ناجیه در آرزوی جانب
جانانه دل پر دهم از همقفان خانه دل وگفاه بر فرج چشم زخم افکندم در مجرتن
سبیل راز دانه دل عربیه ترکت مشاعری صرعی کانی شربت الراح او ذقت
النبیذا بنفث الجانحات وداء ظهری فعاد العقل من خلقی نبیذا
چون لختی بر آمد پیک نکتی بجز از درم در آمد وگفت بشارت که در سخن بر آمد عربیه
لبشری لعدلک الظفر ودنا الهنی ودنا الخطر طال لادراک الهنی بمنالک من بعد
العشر قطعه مژده رانده راه بر بهاران رسید از بر جانان بجان مژده پیمان رسید
بر در کنعان ز مصر پیک بشارت گذشت در بر جم از سبا مرغ سلیمان رسید ساغر

الثانی

سر تایش بر سر دست چنانکه گفتی از خمرجامه ترکیب جام کرده واز جرعه تربیت عالم عربیه
وراح یکاد الزج یهفو بوجهه فکب علیه الفقع قبل انتهابه وجام کان الجمر
او قلحرمه فصب علیه الماء خوف التهابه نه زان مرحبا بخته خار ترسا بد خام بخشد
خمر را یگانه از آن می درمحفل قرب جانان مستان فروشنده جاری بجانی بخت از جا شتم
وجام از دست بسته نوشیدم چنان مست گردکه ز نفس از پای بنشستم بتنه بانگ زد
که هان تا چه افتی خیره منظور ت ظار نشسته ودیده بر منظر بسته گفتم چه گویم سورت خمر
دم گفتار بست وچگونه پویم که دستبرد خمارم قدم رفتار خست فرد چگویم که پایم ز رفتار
مانده چگویم که نطقم ز گفتار مانده مثنوی گفت مخمور وار خفتم منتبه اللذم در زبان فتادی
از سرکن قدم در خم چوگان همت اسبهجو گوی غلط غلطان سوی کوی دوست پوی از تو
پس رهنیت تا درگاه دوست جهد کن تا پای در راه دوست از تو بجو تا بدان والانعام
چون نگو منزلی پیش از تو کام بکقدم بر ردی جان زن ران هم کام واندر کوی جانان
والسلام چون از طریقم قاعده یافت توفیقم قاید گشت وبدان درگاه مساعد چون در آمدم محفل چون
بساط چمن آراسته دیدم وخلوتی از مامن پیراسته با غمزه مستان وجهه می پرستان

و دمدمه زار خایان و زمزمه هرزه سرایان و همهمه اوتار و دندنه چهره دار یار لبو انگاه کرد
عنبرین نبود خوی باده سیرین نبود عربیة فنادی ذی الایادی ای ناد خلی الخلیج
فیه مناد فلا اضطرمت به نار العناء و لا ادری به ندا العناد محبته بر
کرناحتش سر و سروش رسی کوشم ای خوابه های کوش و درآی چنان زغیرتی کاندران
نبرده کس بجز فرشته ره آن نیز تا برون سرای تخت کاخ سر ز سپهر آمیخته دیدم و پرده
بر در او آویخته چون بر گرفتم در پس پرده شاهدی بر هفت کرده یافتم معاینه حسن خویش را آئینه
در پیش نهاده با جمال خود گفتگوئی در پرده داشت و کاهی نیز سر کرده تخت از شعله مهرش
افروخته شوق و خشم و چشم پس نظاره چهرش چشم بر دوختم پس از احتراق طمع اشراق
سمع را آماده گشتم شنیدم که با خال خود خطابی داشت که ای نقطه برزنه و نقطه بزنه
دانه دل و بهانه آب و گل با آنکه بر بساط هوای تیره و با آب طاوزخیره سر سویدائی
و سر هویدا انسان عین و عین انسان با بروش هم آهنگ و با اهرمن هم رنگ و منبع چشمه
نوش زادی و مجمع کرشمه هوش ربا مدادی سوادی و سواد کو داری را سوده
با آنکه نقطه دائره و سقطه نایره از دایره بیرونی و با نایره مقرون دل بهای ثابت بلکه

هم سایه تو با حبه بر گاه وجه هزار رنگ آمیزی چالاک و ظریف و شوخ و شنگ آمیزی
در دیده لبان مردمک خیمه زنی با دل چو خیال عشق رنگ آمیزی خال ذا نا تو سرا آمده و نگار زده مع
نقطه بر خط رقم از خامه شکین دم زد هم دم دیده مردم چو نظاره چشم حیمه در منظران عارض بس خرم زد
عکس آنخال ای ان دانه که در باغ جنان دام ابلیس شد و راه دل آدم زد عربیة تراءت نقطة
من وجهها کغیم منه حالت و بینی فامعن ناظری و بدت خبه لوظ صفاته انسان عینی
چون شرح خال بپرداخت با خط طرح مقال انداخت کای سبزه زار خرم و پرده دار حرم چهره جانا
نقابه و مهر جهان افروز را سحاب هم صفار شامی و شام غبارا بام محشر مردان شقایق بوئی
و محضر حوران حقایق گوئی منبل سوی و منهد کجی سایه مهری و دایه مه عنوان ظهور جلال
و عنوان انیور جلال رشکگاه مهر گیاهی و لشکرگاه حمه گواهی طلیعه جیشش و طلیعه عیشش
مرغزار خرم نباتی و جویبار آب حیات بر صفت سحاب شفت زنی و بنفشه برآب
نفشه تن فرق کان زیر جدیت دهند و زمزمه با پان زمرد خوهند کوهی در سطح آب
دوزت شرند دانوهی رابطه فلک و جود در مقعقبه لاح لیل من نهار فعلی العیان
دلیلا بینهما برزخ لا یبغیان حسن روز افزون چو نور روی آن ست بر فرخت سواد

تا سوزد جهان زظلمتش وام گرفت و زین گفتار چون بگفت آن نو شین دکان تنگ شکر
بود از آتش بر هیرامن گرفت پس کمان عتاب بزه کرد و خطاب با ابروی پر گره
که ای نقاب عین و قاب قوسین مطلع قصیده جمال و مقطع جویه کمال پاسبان بارگه
جلال از آنت حاجب خوانند و سپاس خوان کارگه جمال از آن بابت و اجب دانند طواف
کعبه وصال را از محرمان دریغ کنی و پاس خلوت اقبال را بر نامحرمان تیغ زنی با آنکه
همه عمر در چمن لاله و نرگس چیده حمیده و با آنکه بر بساط پرنیان خفته خفته خار معوجی
که با پیکر مه خو بر کنار ساخوشد با مار شعبده که پیرامن حهد شه بر از عین معکوس نون معقف
و در از نفخه و مفتاح مغلق قطعه بر نک نگار کلک تقدیر بر لوح جبین تا چو نون لب
آرایش عین عشوه زارا آن پیکر دلربا کون لب عربیة و حاجب کالنون شکلا بدا
منکس الخلق فقر به کانه شاب و قال الاله فی نعرة منکسه الکاه سنه کابت
در حلقه گاه زلف پر چین ساخت و کمند جابت بر شکنج پر شکن جعد مشکین انداخت
کای ماه واژ رنار و جوه فرار سفار دل لنگری و کل سپر رزه بری و در زه کر ارشب تیز
جوشن و نقاب دار روز روشن عقابه در پیچان و نقاب در پیچان با اهرمن روئی

بخوان

بزدان بوئی و با ربین خوئی ایمان جوی سرا بر تیره کسبه الظمان ماء و سجاحره برقیه لبطن ان
لوضع الظماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا و خاب رجاءه و لم یغده الا فیسنا سر اسر بحری و سراپا
اسیح معنی راهی و معمی طلسم مثنوی ای سلسلا طره پر پیچ و تاب چند باشی بجهه دار نقاب
پرشکنت حلقه دام بلا زیر هر حلقه صد دل مبتلا قطعه خورشید پوش سایه کش ابروی
سایه پوش روی تو خورشید سایه پوش عربیة و وجهه جنة شعر فی ذا ترائت ذا وذا
فی ذا توارت نهار لاح بغشی اللیل هنا و ذا اللیل بدا یغشی النهار پس با چشم
عشوه ساز خطاب آغاز کرد که ای مغرور شعبده و مخمور معربد مجمع ظلمت و نور و منبع فتنه و شور
تیره روئی و روشن دل و ستیزه خوئی و جوشن گسل با غماز گنجور رازی و با طناز
رنجور نازی همانا غماز ب لاله نه طور سر است و طناز شیوه عشوه پرستی است
در عین هشیاری مخموری و با شیوه مستی مستور فرد در طبع نیامیزد هوش و هشیار
در شرع نه بهوند مخموری و مستوری بجای شرفی و سوی یک طرف چون بجنبش کرائی
از بن هر مژه چشمه کشائی و چون عشوه گرائی از فن هر غمزه کرشمه زائی در حلقه نگاه
کلانه ار کشبر است و پیکان مژکانت زره شکاف دلهای ریش عکس تار دانه

خورشید اگر شنید خبر روی چشم تو

هرگز نکند

خال وزنج دردانه خیال آهوی شیرگیری و جام زرین با آنکه نشئه شرت و نزهت
در پیکر جوهر عیاری هوس نکن و از مستاری بس قطعه چون جام ساغر زده جو کواری کنب
چون جام ساغر زده مستان نباش پیوسته در آزار دل زار مکوش وین طرفه بهار دل
آزار نباش قطعه از پی جلوه جبینش آینه پیش نهاده کار بهان شد و اندر آینه عکس نقطه
خال جلوه گرشت مجرم نهان شد عربیه منصقل جبینه صافیا کالسجنجل فلما تحاذت
خاله کان ما کان فلم یک الا نقطة حضبت مک فلما حلت فی العین سمیت انسانا
گفتم این آینه چیست که دربر نهاده و این پرده که بردر قطعه ز غماز اگر پرده بر در ترا
نشاید که آینه دربر نهی در آینه دربر پی جلوه است دریغ است اگر پرده بر در نهی نسق
فی الحجاب وفی المرایا فقلی ان فی ذاک العجایا فان سترا فمالک والمرایا
وان سفرا فمالک والحجابا لکن کمال غیرت فراز اگر اهر درست باید و جمال جرت زارا
جلوه گاهی کم و کاست تا معاینه حسن معاینه نماید و تدارک آن جز با آینه نشاید بحکم آنکه
از زنگ هستی زدوده و برنگ خود پرستی نیالوده سیاه منظرش از جوک نشسته و گو
عارضش گردتر که نه نشسته لاجرم چون با چهره زیبا مقابل گردد عکس شاهد حسن سان بر ایع

چهره روبرو گوید و پریشانی طره مو بمو غمزات چشم برابر نماید و رمزات ابرو سراسر دلایل
و دلال متوجه دارد و شاید جمال تابش رو دمبدم هویدا کند و پیچش موخم بخم پیدا مثنوی
چو منظور در جلوه صاف تر آید ظهور جلوه سلوه افزاتر آید نگوهی گر چه اهل اهرار ا زبان است و
وجو خ برزین را چو آن بستر دار انجم ورق را روانش مسطر آه عرش حق را نشست لیکن
چو بر آینه زنگار لگد کوب سراب آه باجار مرتب زین تفاوت گونه گون شد که آن
شه سرواز این سرنگون شد ولی آن پرده جو پندار تو نیست زیرا که سد باب وجه حجاب
برای رد اغیار است و طراوه هر که جز یار اما این جانه یکانه را پای دربان و نه غیری در عیان
که آن حکم مانند و تو نیست و این نتیجه مراست قطعه چو سلطان وحدت کو جلوه کرد بهشتی منجد
در آنجا هر نیکی پس گر غیر از پی هیچ نیست هر آنجام نیست جز جام باغیه
در دیده اهل کشف و ارباب شهود عالم همه بجز نمودی بی بود احوال صفحات رسم جهان ملدار
نادر نگری که جز نیست وجود عربیه وصرف مدامة دامت بدن فما الشجن
لاحت فی الزجاج مابین بین فان اوکب وطعم بین حلوا اجاج عربیة
وابراج کالسات تبرجن عذوة تجلی بانواع الضیا شموسها فالکان

اذ شاهدت مدامة و ماغیر الالوان الا کوسها باب [illegible] در رسم جهانبانی
6 یکی از پادشاهان سلف را که دکلف بر چهره نشست چندانکه حذاق اطبا در مرمت کوشیدند
از رمان معالجت جز از زمان علت نیفزود وجه مدار اعلامت بر صفحه سلامت بود اتفاقا طبیب
یونانی بدان مرز و بوم رسید و برخی از عوز سلطان و عجز پزشکان معلوم کرده بدربار شتافت
و باریافت نمود پس از تحیه دعا تمهید مدعا پرداخت که اگر بحکم شکر حال و تفکر مال دوسرا
برانتحال حمل کنند و برحسب تقنع حرف و تشنع [illegible] بهمت تقنع زنند اصلاح مزاج
ملک را جوی از تکلف مرمت نمودم و تمیر علاج سوی از التقیف کرمت بندم چنانچه
اعیان حضرت ازقبول است و بر رد [illegible] اصرار سخن حکمای کار بند نه که گفته اند حکمت
هر نمایش را آزمایش باید و اذعان پیش از امعان نشاید قوله تعالی ان جاءکم فاسق بنبإ
فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین قطعه اگر بزدود چهره
از هنر لاف بیاز نمایش و بروی نیاز موده متاز اگر ز مغز تهی بینیش چو طبل کوب ورش
بر اهی آهنگ همچونی بنواز نادره الاختبار ثم الاختبار عربیة فما الخبر المرء
تبدو نیرو فکل تراب لیستطاب بنجبه فلا تفخرن للرء قبل اخباره

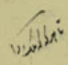
ولا تکسرن العود من قبل بحبه ملک مطلب مقال فرایض نفرتر و شیفته تر بر [illegible] گشته
بمطالب حب تمهید معالجت را دستوری داد حکیم مطلب حیلت دار [illegible] ملک سلف را اسپ
البضاعه بود و رنج کلف را برسه احدی در چوب و دیعت نهاده از آن چوگانی ترتیب کرد
و ملک را گوی بازی ترغیب چندانکه از تاب ارتیاض و شتاب ارتکاض ملک را خوی از
ناصیه جاری گشتی و هم از ادرتن وی خاصیت ساری علت زایل شد و صحت ایاب ملک
با کرام خاطر بر گماشت و پایه اش از همگنان بر تر افراشت پزشکان دیرین را بر نوبت
در رنگ خواست و هم است عتبار و صولت قمه ارشان کاست لاجرم چندی فراهم نشسته
و پیوندی محکم بسته و تهمت جاسوسی خاطر ملک بروی آشفته دارند و نام ریاتش در جنگ
سیاست گذارند حکمت معزور تقرب سلطان را از تعقب اعیان حذر باید کوششی در [illegible]
به آن ماند که در نگار پلنگان نخجیر سازد هنوز صیدش [illegible] که پلنگش در هم شکسته
قطعه زوق شاه تراجون قرقه پایه دهد بعزو جاه چو این مشو زخت حسو [illegible] بر پشت پلنگان
هوای صید غزال گذشت بده پلنگ زهم بر در زود عربیه المرء ما بین حساد به
حصرش حد دهم صابلد فی حوزة الاسد کو غابث بر ماح الحظ عادکا و [illegible]

و رماح الضغن و الحسد. فی الجمله معاندان در حضرت سلطان نمیمت کردند و تسجیل سعایت را
این دقیقه ضمیمت آوردند که مشعبدی حقیقت دارد و در چوگان داند هم بترتیب مشتری ملک را
مسموم کردن تواند و حکما گفته‌اند از حکمت پادشاهان را از خدعت بدخواهان حذر بیش از آن
باید که بدخواهان را از سطوت پادشاهان تشویش و سلطان را از نیرنگ مقربان حضرت پرهیز
واجب‌تر که بر حرکت متقلبان مملکت تجهیز دفع خطر ایشان از بازوی مردان رزم آید
و رفع ضرر آنان جز بنیروی حزم نشاید. قطعه: فرقت زخم سخت بیرد نادره فسون لکیک
کام کاید زدران بروز روشن دیده در شب تیره آید از بام. نادره: دب بمصانع مکائد
و مصافی منافق. عربیه: محضتک منی النصح لانک واثقا بان تخلیل الخبیر للسرهان
فرب امری و هو فی القلب ناقص ورب امین و هو فی السر خائن. فی الجمله در این
باب چندان مبالغت کردند و حجت آوردند که خبث سعایتشان در دل سلطان سرایت کرد
باحضار حکیم فرمان داد و در محل خطاب بروی در عتاب گشاد که ای سالوس پیشه سالوس
اندیشه از قربت پادشاهان و حرمت دولتها امانت کاین کرد تا بدین جسارت جور او این خیانت
کردی و بقطع ربایت مورد دیانت کشته شدی. که حکما گفته‌اند حکمت ملک جهانبانان جهان

۷۰ کره

آینه است و ضمیر ایشان نهان‌خانهٔ حکمت چنانکه ایشان را بنسبت خوانند و مرتبت حبث لدیشان
باسبق جوابت دانستند. قطعه: بر حرم بار خاطر شاه زاندیشه خبث خیره لگو چون آینه دان
ضمیر شاهان آینه زنهار تیره مگو. حکیم پاسخ راند که خدمت سلطان را ملکی نکرده‌ام و مکر نباز
و زهر ملک نپسندیدم. همانا معاندان غرض من دیدند و از غول خودرسیده لاجرم باید
عاقبت و پیشه مرتبت بر خلاف واقع خیانتی بستند و لطف علط خیانت حسبه تا رغبت ملک
سست کردند و رغبت من بست. قطعه: سقه از شکوه مردگاه از تهمت حزم اگر ایمن است
خود خیره شو زیره گوی با آنکه چرخ چار رهین است. عربیه: فیل المرء بالعیان فدوا
وان سلک الطریق بلا اعتناد الو ان ضوء الشمس یخفی عن الابصار من نفع صاب
قوله تعالی و من یکسب خطیئة او اثما ثم یرم به بریئا فقد احتمل بهتانا و اثما مبینا. ملک
فرمود هر آینه حقیقت معلوم گشت و دقیقت نماند که تو جاسوسی رجعین کرده و سالوسی را دستبر آورده
اکنون تقصیر محال است که نظر مقالات از چنگ جال رهاند یا عذر دست گشاد رشاقه عقوبت
کردار رسد پس سزاوار آنکه ترا بمیعز جنایت بردار کنم و خباثت ایشان را از این ساحت
خبردار تا ما جوای تو عبرت ناظر و حیرت خاطر سازند. حکیم گفت ای ملک پیش از جهان دست

بخون بیگناه میالای که از شآمت این کار شآمت بری و بزرش کردار فسوس بهست خوری و حکما
گفته‌اند حکمت: با خون بدخواهان خون بیگناهان نشاید ریخت که الم و دریغ دشوارتر است
از زخم تیغ زیرا که این بر مظلوم نپاید و زوال آن از ظالم نشاید. قطعه: مران تیشه بر کین بیگناه
که هلاک خود بر قتلش نهاست عقوبت بگذرد بر وی ولیکن عواقب بر تو ماند تا قیامت
قوله تعالی: من قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جمیعا و من یقتل
مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها. عربیه: لقد انسی منذ سمعت قول معاقب للبادرة فی
قتله متعمد سیر قل عن الیوم دائرة الاذی و غدا منک یبقی علیک الی الغد. چندانکه حکیم
تنزیه خود را حجت خواند سودمند نیفتاد و بقتل وی فرمان داد. قطعه: چه سیه دل چه دهر را که حق
جا نکند در دل اطلس پر. در بد و صد طبع زنگ فور نهد مرثوان ششت بیاهر زقیر. حکیم را
در آن دم تدبیری فرا یاد آمد لاجرم زمین خدمت ببوسید و زبان خدمت بگشاد و گفت اکنون چو
ملک را بقتل من عزیمت استوار است و عزیمت دشوار دستوری ده تا بمنزل خود روم که ناچه
که از حکمای پیشین میراث دارم و در فنون تجارب و شئون غرایب بدان استظهار آورده
بملوک ملک سپارم و چنان گوهر گران بها در خزانه پادشاهان و از در صیانت دلتان



تا هر که که ملک بمطالعه آن مشغول شود حال مزاج روی با اعتدال نهد و طبیعت زمام صحت در چنگ
اعتدال نهد پس او را بدان رجوع فتد ملک را حرص مطبوع بر معاینت مسموع انگیخت لاجرم حکیم را
رخصت مراجعت فرصت مخادعت داد و سخن حکما را کار نبست که گفته‌اند حکمت آثار عقوبت
بهم کردی چندان فرصت مده که زنگ آمیزد یا طرح نیرنگ ریزد که مار گزنده را زخم بجان
داشتن و بر حرم زنده که اشتر در خون خود تاختن است و در ستون باختن. قطعه: خصم را چون
تنقد کردی بهم از خشش خانه و جوی بروب یا من مار گزنده را زخانی یا چو کردی سرش بکوب
نادره: اقتل الخادع قبل ان یخادع. عربیه: نصحتک لا توعد عدوک قتله
و الا فعم فی کبره من غیر دهش بقتله و لا تؤم بالحسبا صلا ثوی و ان و هب فد فی الرأس
من قبل قتله. حکیم چون امان یافت بخانه شتافت و مطبع حیلت زهری ترتیب داد
اوراق کتاب بدان بیاغشت و نزد ملک بازگشت. ملک چون بگشود ورق سال دید لاجرم
سر انگشت بآب دهان تر کرد چند ورق بشمرد و چون سفیدی سیج یافت گفت حکیما در این کتاب
خطی نوشته نیست. گفت ملک ورقی چند بشمرد تا نوشته در نظر آید. چون دیگر بار سر انگشت به
آب دهن رسانید سورت زهر بحدان امان نداد که ورق دیگر بشمرد لعذورت خب

بروشت و کشت بدشت   قطعه   بنده باشه بدین بنیاد کرد تا بخت آن به بنده شه کند
خدمت بندگان تباه مکن تا ملک دولت تبه نکند   جهودی یهود اکنار قاآن رفت 7
و گفت دوشینه چنگیز خان را بخواب دیدم فرا آمد و گفت فرزند مرا بگوی تا مسلمانان را بکش (پدر جلیل قاآن) تا داد ما
ازین گروه بد باطنه واز همه عالم الکتای پیشانی بر شد فرو رفت و با جهود گفت سخن مغولی
جهود خود نمیدانست چه بدین هنر مسلمان نشاید بخت و حکما گفته اند سخن هر کس دل شاید
در دمند مریض و ضمادی غرض است آن از اختلال حواس است و این متقین و حواس و چون
بیک شکاری این هردو یکیست چه غرض نیز مرض است باطنی   قطعه   چنانکه طبع انسان تنه
تاب مرض چو مستعد غرض است بحث کرده جبر بشرح چون بشنید بر دکس ازمریض تو نیز
بحکم عقل زصاحب غرض سخن مپذیر   نادره   الاعراض ارض الامراض قوله تعالی لا تعمی
الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور   عربیة   المرء یعیش و اذا ما ابدی مرض
بعضی الفضول و یرجعها الی الراس فکیف تنکران جبی بر غرض طوی بد الکشح
متعتنا فی دم الناس پس بر بکو و گفت زبان مغولی دانی گفت نی در دوم کتابی قد
برفشاند تا جلادش زیر تیغ نشاند اعیان حضرت زمین خدمت بوسیدند و موجب

بلدک

سیاست پرسیدند فرمود مارا یقین است معلوم گشت که دروغ گفت چه چنگیز در همه عمر
خود جز زبان مغول نه آموخت و به هیچ لغت تکلم ننموده است همانا بحکم تعصب ملت و (تعصب)
ذلت و هلاک مسلمانان را سبب زیارت کرده و تزویری آورده تا ملک بدین حیلت از ننگ
ذمت برهد و نام تا ماده جنگ ندمت نشد   قطعه   فسون سفله مخور هان که گر ز مکر زبان
که قرآن اثر اندر مزاج زهره کند چو سنگ و نام تو خواهد زخشت پخته سبو برآرد پس
8 کنامت تنگ شهره کند   نعمان بن منذر ملک عرب را حکایت کنند که روزی در شکار
گاه از سپاه جدا رهنما و راه گم کرد لاجرم تشنه ولیکن و گرسنه سپهر را بر فراز پشته برآمد
پیری خمیده پشت دید که از ریگ درشت بها این گرسته و نعلین چو بالین کرده   قطعه
نرم خوبان درین سرای درشت از لطافت دمی نیاسایند خشت در زیر سر نهند ولی
پای بر فرق فرقدان سایند   نادره   الحر لا یعوم بالضر   عربیة   خشونة مضجع المرء
هین اذا ما لان للمرء العریکة   وان خشنت عریکته وعاصت علیه فلا یطیب له
الاریکة   نعمان وی را تحیت گفت و شکوه خود نهفت پیر پاسخ باز داد ولیکن بحکم   تبقیت
فراغت خاطر و لطافت ظاهر شکوه و وقار نکاشت و تواضع لایر بار نخواست   قطعه

بر آستان سلاطین مقصد امید است گر از بار طمع پشت خم نشاید راست ولی برا لکه قناعت
گزیدی و عهد چو گشت رود بتواضع بپا نباید خواست ملک را از قناعت آن خوب بخر
خاست هر ترک ادب تغیر حالا بر آشفت و بخشم گفت یا غدة الاعراب و نغة الاعراب
مگر نعمان را نشناسی گفت چگونه دعوی ناشناسی کنم و من با سپاهی زنم که در روزگار جوانیم
با مادر وی در نعمان سوری بود و در میان سری ترا با نعمان چه مرابطت و کدام مخالطت که مرا
از وی پرسی گفت من نعمان منذرم پیر گفت من شیخی دروغگوی و مزورم در قبایل عرب
بدین صفت موصوف و بدین حرفت معروف نعمان در خنده شد و از سؤال خود شرمنده
لاجرم از دنیت پیر در گذشت و بحس صحبت ضمیمت عفو عطا تمیمت عفو خطا کرد قوله تعالی
واخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا واخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم
ان الله غفور رحیم   قطعه   سپر لابه بر خلاف ستیز خنجر خشم در غلاف کند خون بجای
بقدر مرز که بجرم خود اعتراف کند   آورده اند مستعصم عباسی را از ذخایر حشمت و خزاین 9
دولت و نقود زواهر و عقود جواهر چندان مایه غدت صیمت عزت بود ملوک آفاق را
شمار آن میسر نبودی با این مایه مکنت پایه فطنتش چندان بود و فتی بوجبی از مستوفیان خلافت

بالقدر

باحضار جمعی از سپاهیان رفت چون بر یه منتسل رسید از فاتح جیش پرسید که سپاه طعن بیا
از که این راه بعبر ناخت ... گفت از خلان کرده گفت همه ترسی سلامت که شسته فی الجمله چون
برخی از هجوم سپاه مغول معلوم کرد تدبیر دفع دشمن را با ابن علقمی وزیر مشورت پیوست وزیر
بحکم تغافل که دفتر خلیفه در پاس حمایت وی رفته بود چون دولت خلافت گسسته بود و چشم
پوشیده و بزرگان گفته اند حکمت خیانت در گرو صیانت است و خیانت در بند جنایت
یعنی از آنکه دفع حدث متین توقع حدت مدار شک سلطان پیکر مملکت را روح است
و ارکان دولت جوارح پس همچنانکه اعضا را در قوام تن با روح مشارکت است
ارکان ملک را نیز در نظم مملکت با ملک مشارکت باید و چون روح بر مجارات اعضا مبادرت
ورزد اعضا نیز از مزاولت اعمال مزامیت جویند   قطعه   بویژه پاس شبان حق
بدان دارند که دارد او نگه مزد پاسی گله ز گرگ   تو چیز بر دولت خلفا نداری پاس
چگونه پاس تو دارد کسی ز خصم بزرگ   نادره   من لم یحم الناس بالصیانة الحاجم
علی الجبانة ومن لم یبال بالذم لم یبال الاثم   عربیة   لو لم یراع المرء فیحما
لا غرو ان انثنی الحامی حماه   وان تواتی عن زمام الذی لا یبلغ ان یسع الوکی ذنا

قوله تعالی ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم لاجرم سخن بر خلاف مصلحت را
وجواب برضد صواب خلیفه بر زبان آنجا که در حماقت بجد بود و از حذاقت بضد بیروی
تدبیر محتاج ... بر مخترع و ... احتیاط ... و ببازوی حزم ... وخوم ما درش
اعتضاد ... نا کار به بیکار کشید و اقبال باد بار انجامید غافل از سخن حکما که گفته اند
حکمت آن را که دل آزردی تدبیر مپسند وتدبیرش کار مبند و آنچه ... سخن ناسنجیده گوید
قوله تعالی یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم قطعه آن را که بجور دل شکستی زنخست
سخت است بکین و با تو در تعین است تدبیر مفرما که بزرگان گویند باید ز دل شکسته تدبیر
درست که بید چنین تدبیر کند ابن علقمی دغل و بیزوری ... معزول روزگار بساط حشمت 10
و بساط سطوت عباسیان در نوشت و بعد از مضرب خیام و مرکز قیام کوکبهٔ هلاکو
گشت ابن علقمی باعتقاد تقبل خدمت واعمال تقرب حضرت بدربار شتافت بارنیافت
لاجرم بسط ممهدات خدمت ... ممهدات حضرت بود وسیلت جست و رسالت پیوست
هلاکو پاسخ ... کاشان ... خدمت کرد بخدمت ... قطعه بنده کار
کمال دولت و جاه باخدا ... دل بنده بر وفا خدمت او که حقابشه خود وفا کند

قو

قطعه برایگان مخوان آن بنده که زرده حصیلش سپاس خدای را ... پاس قرمت او چو پاس نعمت
مخدوم خود نشاید تو نیز مدار از پی اکرام پاس خدمت او خوبتر غلام عادة مولاه عادها
فعادوه فرید العدد کالذی من اخشاد السحاب علی العباد سبخاد السراب علی النطاف
11 یکی از ملوک فارس با وزیری نیک محضر لیب هنر ... دل مجامله و جهانیان که سالیان
دراز ملک ... لعابت و خط در ... تابع بود و مملکت ... مبارح بحکم آنکه برزیر
دستان شفقت را ... نه در شفقت بالای ... و با زیر دستان مدارات جستن نه مبارات
بوس ملک ... حرامت ... جز راه مناسبت نپوید و دشمن ... مدارا ... بگویند
قطعه ملاطفت کن و مدارا اگر بر ان گوهی ... باتو نه دشمن شو نه دشمن چیر کند کاز
زدرج جد تیغ ولی بجد نزد دراعه ... خوبتر جعد وتلطف ثم حشی سلبا من یخوة
الکاشح والحنیق فالسیف قد یقعد فی الحدید لکنه ینبو عن الحریر ملک را رضه
آن وزیری ... کار و بیکش و مردم آزار ... رعیت بتاختن و دوست کش شناختن
قطعه زشه خود ... چون ... درتب ... کاشان ... بوزه
که تو کس پروری او ... خبر ... آن روی خوش ... پیوسته ابن ... امور طاب

خلاف سپردن و تدبیر بد کرد گزاف شمردی آن بسته این شکستن و این پیوسته آن گسستن
ملک را بحکم آنکه در اغلب مصالح تدبیر آن مساوق تقدیر یافت روی اعتقاد بحزم وی بود و پشت
اعتماد بر عزم لاجرم ... درجت برتری دادی و در رتبت سروری که گفته اند حکمت هر که
در مایه پیش در پایه بیش قطعه هر که در پایهٔ دانش بلند پایه بر افرازش بیش مکر
ور بلند از تو ... حسو این ... ده کوهر فی الجمله وزیر به کار چون اقبال حضم روز
افزون دید و پایه خود ... دست ... رابعوث ... درثوث ... مال ...
با خویش ... کرده برکاشت در سلک ملازمان و زیر معتبر ... باشند و مواجب
آشکار و نهان باشد که از وی درخلوت خلاف جویند یا تهمت گران گویند قطعه پر ابن ... ایشان
گرست ... زخورشید خود در دل فروغ نه چنان از تو گر خواست ... بیکش تهمت بر تو
بربندد دروغ خوبتر لا یفسد الفاسخ الواشی اخا ثقة الا ... تفسد ... به
کالحنفشا اذا فیها ... طیبا فیفسده ... اکنون ... معانه
در ... و دفت کرده ... بر ... دقیقت ... رطلیف ... نظر است
و با لطیف ... بحکم آنکه چون ... ساحت دیوان باوان ... و ...



شرزی منظران بکاخ ... کشیدی و از لعبت پری پیکران زندان ... جمشیدی بترتیب بزم ...
و نظم ... ماخیلا از نسبان و جمعی زهره جبینان مشکین ... از آن ... حدیث ... ثقف
هر زبانست و زلفشان زنجیر عشاق ... مشوی ... دل ... چالاک پراهن جان
رنجش ... چالاک ز حسرت لبان آن بگفتار و ز حیرت قرار بن برفتار هم دست دریغ
خلق بر دل هم پای ... ده ... از سوسن آن ... و ز سنبل ...
در تاب دیوانه کند دل آن ... وین ... زنار ... آن دست خود ...
وین پای ... بشکسته ... بروف ... هریک ... خوبتر
ناجیک خیل کنجم لیل ماجن منهم علیک لیل فذاک بذ فذاک شعری وذا
ثریا وذا سهیل ... از آن ... ملک ... ولساط ...
که زمام ضبط و ربط ... نظام قبض و بسط مملکت در کف کفایت ... برستان
هوس بپا ... سررشتهٔ حزم از دست دادن است و ابواب ... برروی خود
گشادن بحکم آنکه ایشان را ... غفلت ... دو ... های حزم کو غفلت
آمیخته لاجرم ... نشیند ... دانشمندان گفته اند حکمت ... زادن

پایه دوشتن و فرو پایه را پایه بر فراشتن · دانه در شوره زار کاشتن است و سراب بآب انگاشتن

قطعه کنید نادان نسبت را که مردمان عقل و دانش لیذ و زنند خود چه باشد چراغ مرده

در تار از آن شمع سحر افروزند قوله تعالی افرایت من اتخذ الهه هویه واضله الله علی علم

وختم علی قلبه وسمعه وعلی بصره غشاوة · من اطاع الهوی اضاع الهدی کل من رام

هوی النفس هوی فهوی النفس فذی عین الهدی · ملک نیز بحکم مصلحت چند روز

وی از تصرف باز داشت وزیر نیز پای در دایره تصرف گذاشت یعنی از عهد دیوان عطلت ورزید

و از محبان خلوت گزید · بس نرفت که بازار ملک کاسد شد و کار ملک فاسد · دوستان از هنا بیت

سرگشته و دشمنان منازعت سگر فی الجمله انتظام امور باختلال انجامید و جمعیت امزاج جمهور باختلال

متقلبان در مملکت فتادند و متغلبان در مهلکت · قطعه نماند در همه گردنکشان ملک تیز

چو آنکه سر ز گریبان سرکشی برکرد · سری که خاست ز بالین بیاد داد بخت کله ز دیده تفاخر تاج

افراز کو ملک چون سامان ملک در شرف زوال دید و بنیان اقبال بر شفا جرف انتقال

بنا کردن چند از خاصان پیشگاه جلالت را با تمالت نامه بوزیر نخستین فرستاد و عذر

خواست که اغماضی که از پاس حقوق خدمت رفته و اعراضی که در وثوق همت پدید آمده

بجال دفر

بکار و همت لجوب شیمه نیست اکنون اگر خدمت دیرینه را فراموش نکرده و در کتاب تجدید پیمان عزم است

با نسبت مقلده درگذرد و هرگاه قبول خدمت را تقاضا حضرت است و شمول لطف را شفیع سبق خدمت

کفیل آن است و حق نعمت را ایجاب ضمان · قطعه سبق خدمت غلام و بیرون را شافع ولیک

سابت اوست حق مخدوم سابق انعام در تقاضا شفیع حاجت اوست · عربیه تطول

منافاعن ذنب عبد تقادم عهد خدمته لدیکا و انت ما یمنی منک مولی تقاطر

نعمته علیکا · وزیر نیز بیک حضرت را لبیک اجابت گفت و زنجیر جلال را در باب سعیت

بازوی خوم و بازوی خویش لیث جلال قوی گشت · و نقشه مزدوی حکمت و امانی نیه کار به جاودان

به هیز کار روی کرد · شعر یحبه الفرینه حاذ الفرس · قطعه مرد هنر پیشه تا یار را بلجو

12 ازجا هی هیزکار توسن بازی بلگام از چه سخت · نغز تر آید شه هنر بر دوبار · پادشاهی جلیس را گفت

مرا به پری آموز که در آداب جهانبانی از اما به جرت سازم و پیرایه چون گفت امسستان نهد پیشمال

کن با دشمنان بقدر گوشمال ده · قطعه از سر تسخیر گیتی هوس است تا خوری بر زمین و دولت و مال

دوستان را بهر دل بنوب · دشمنان را بقدر گوشمال · عربیه اذا ما شئت ان تعفو ملکا

لا فاق الثری شرفا و عرضا · فکن کالغیث یرغب فیه طولا و یرهب اجرا با دعرضا

13 در حکمت زاده لیز یه سخاوت گزینی و دوری سکندر زینی تا این هر درم قارون گشت ودان

بکرم نام حاتم درخشت · قطعه یک بخشش کرم کو نام حاتم طی · به برگ درم کو گنج قارون ساز

جان بخشش این کرده بسنج نام عطا · که آن زود فرسته سترده نام نیاز · چون ملک گذشت و ملک

بگذاشت هر دو بسلوک طریق خلافت برک مخالفت کردند و ترک موافقت چنانکه معاملت ایشان

طرح مسالمت ریخته در ساحت انجمنه شاید شبایت تنه و در ملک مرروث مشارکت کنند

معامت کوهسته و ملعادوت خو استه تا کار المصادمت صفوف و مصارعت سیوف کشید

حکمت ده درویش بیوقت یا نه بیازند و هم هست بوصه جهانی نسازند · قطعه ده وقت بود که ده

درویش به قرص نان معاش کنند · و دو سلطان بکوری همه عمر بر سر مملکت تلاش کنند

عربیه اخو الفقر یقنع من قوته بقرص ولا ینبغی البغولا · ولا یرتضی نفس ذی الملک الا

بان علیک الارض طولا و عرضا · ملکزاده کریم صرفه در هم کشاد و داد کرم برداد لذجوم سران

سپاه از آن روی بر تافتند و یوزش کنان سوی او شتافتند تا حکمت بر رسید و شغل کشت

و در عسکر مستقر · حکمت گنج زر و قاید محبت است نه سرانه منت و هست کان خونیزرای

حکمرانند نه بکار محنت · قطعه بیم و زر بیدان لوده کن از خزانه سبب در هم ز سبب ملک

قطر من

خواهی بخشش در بخشیو زر سبب لیزرون و بر روجب نادره المال و افی الاعطا و افی الاخطا

قوله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا · عربیه اخو الجود یغنی للریاسة ماله و یبقی اخو البخل البیانة

للمال · و شتان ما بین الفریقین حمله · و متخرج بینونه البحر والآل

14 خاقان جمشید جاه خورشید کلاه · که سلسله ملوک قاجار در سلسله العقدة بود و جهانبانان

جهان دار را خاتم الولاده اثار بهره بر آنه · با آنکه لعل نگینش خاصیت فرمان خاتم جم بود و نعل سمندش

ناصیه سای خسرو انجم کومید نوبتی بهنگام بسیج عید و قبال روز کار بهیج سعید خندق را

آغاز تهیه سطاعم شهنشه و ملابس نفیسه بود با خواص حضرت بر رسته پلوران گذشت

پری رو ستارزاده دید که بازوی شهشه ولیث جنیده بر خ اسباب بارنجه که آن لعب کودکان است

چون گوی و چوگان و تیر و کمان · و چوزو گردکان بر بساط چیده صلای معاملت می دهد

پادشاه از اسب پیاده گشت رخ سوی پری نهاد و با وزیر بر کنار بساط با سیتاد و گفت ای

پری بالین مکث انقاعت و حکمت صناعت چه مایه استطاعت خواهی از فرخت و بالغ

کری بازار و جوش خریدار چه خواهی فروخت · حکمت از بر که خورد و برج لال بخرد

دار بهر که پرورده لهد زلال خاید سور اشنا بکارد و ازهر سوا به کور باه نبارد · قطعه

خلاصه در تنگنای خانهٔ مور ضیعت باغ و راغ مجوی ابله کور دل ز بی بصری نور مهر از چراغ مجوی
قطعه که توان کوه خانهٔ کاه هر که او از زر است مشت تهی خانهٔ مور و روزن سوزن نه شکم
پر کند نه مشت تهی نادره لا تلتبس الذرة بالدرة ولا تلتحق الحرة الا بالحرة
عربیه لا ینبغی الدون شرفا بخد مصرة الذهب الحرة ولا یمکن نرجو حال الا لکن یستعد
الدون الذرة هر کف خود نشد از این مایه لطاعت نشت و فراز این پایه بهنات
نا مایه پوشش و پیرایه پوشش عیال بهر آن نه ازرکشو و با همه این پایه و زبون مایه بر آنم که اگر ساحت
بساط مطمح نظر قبول و مطرح فر نزول دارای جهان آید عرضه دکان من خیرت کان بن کهو
و نقد ظاهرم عقد جواهر قطعه شاه چو تا بنده مهر پشت سمندش سپهر تا نیست کان من کان
چنان از او طبعش دریا شال دستش دریا مثال خوش نا چیز من کوهر خشان ازاد
سلطان از بر عجز فاهر و زجو فاهر و رقت خواهست و بر سخن خاقت و هستن طوفش شفقت
للحوم بر حاشیه بساط بر حاشیه بساط گسترده چون بزرگان بیکپایه و بار زرگان نکتا به
بر سم انباز با پر پار نعامت کو و آغاز حجابست و ما حضر بساط و مونه ساط و پیرا چون
غنایم جاه بر دو هفتان حضور با سعاف قسمت کو و با مضاعف قیمت ارف تا کنار بساط پر از زره

از زر

زر سرخ رنگ مجره چو چرخ کشت و از نقد صهبا عبرت عقد ثریا حکمت چو منزوی منستان
محک بکارد و آمیزش دریوزه نشینان چو کیت بیارد گدایان چون کان زر زده و ابنای خاک
رکهذ از آن همه سرخ و زرخیزه و این جو کرد و بکیرد قطعه انبار صاحبان اقبال برکند از شکنج
ادبار چون کان زر است طبع مقتب انبار کان زر آورد بار نادره قرابة الموسر شرافة
و قربها المعسر شرافة عربیه علیک بابناء اهل الثراء فقربهم ثروة و شرافة و ایاک
و القرب من معسر فقربها المقلین شر و آفة پس کفت ای پیر ایک بخت جوان کشت
و زهل مراد از سنگ سخت روان گهر ز برفقد قیب فرعه قسمت نکنده آز او منبه باز بده عجوب دار
و حصه من مکذار بر جنت جسته که از رنج رهد یا مفلس دست بسته کر هیچ رسه پشت خمیده بر افرخت
و روی شستیده بر افروخت سوسن بر مرده اش ارغوان زاد به کهن شاخ جوان مثنوی رجب نیم
جان زجا بتر رقصان و چمان چو سرو نو خیز شاداب چو گل و چو غنچه دل باز و رنیه ش دمیده
شمشاد پر افسوس ش ز بر آن سر چون زرنگار بر ش همه زر این شعبده چرخ کج و آورد
کز بید کهن بر نو آورد عربیه همیس نحن اعبیل و جدا ککوان حسام فی السلاف
و انثر غصنه ذهبا سبیکا و ابدی للوری ثمر الخلاف چون کام بر کرفت و کام چند رفت

پادشاه با خواص حضرت کفت سلطان را نام بازرکانی ننک است و جام ابن آرزوی خام در خور سنگ جفا
کفته اند حکمت سلطان که بیازرگانی گراید مملکت باز رهاند بحکم آنکه سودا بر سنج سود است در حب را
از سلطان ترقع جو و چها چیز با چها چیز پناید زراعت با بیع صناعت با بیع تجارت با بکو سلف
با بجو قطعه برک حرف و لباب زادی است ترک حرف نشان ازادی است باش آزاد
تا خویز شوی ورنه ذلت قرین برازادیست نادره در ترک الشرف فی ترک الحرف عربیه
لکل امرء حرفة یفتنی بها منتبه الغنی والشرف ومن ملک الناس او ساسهم فخرفته
ترک کل الحرف لاجرم حکم بصرف انباز رانده و دو دیدبارش کوانه بر راهی رنگ از دل نا توان
بر آنه ورد و هنگ در کدر روان کشت بحکم آنکه مید است و سلطان داده خواهد و افزوده کاه جفا
کفت قطعه چو تنگ چشمان دل بمن بداد چرخ که داده باز ستد از تو چرخ شعبده باز
بدست کودک نادان کو دکان بدام چو آرمیده مرازو دست ببرد و باز لا تغبطن شیئا انت مالکه
فالدهر یجری عوادیه اذا انطلقا کالنعل علق بالدهر انقلب لکی یبلو فلما انتهی ساقا
سر خا بچاره بر کشت حسرت ره بعصم کشت و درک حسرت راه سلم به موجب فرمان ملک بهیش رفت
وعطیه وجهنان بافت بنیر کوکاه و نیز چه هست داد قطعه نه عجب کر نسخا طبع کرم پیرایه

ولی محبوبتر

15 ولی جوان بخشد که شمیم نسیم باغ کرم پکر مرده را روان بخشد خدیو رام دولت
بدوام صولت نادر شاه افشار انار الله برهانه رحکایت کنند که در بار بانو الطاف تنوری رفت
و کفت در بیابان سرکران خفته بودم و مهار اشتران بر کرفته تا دم چو اکنسته چون سر بر آوردم و شتران
خود شمردم یک از شمار کم بود و از قطار کم سلطان بر آشفت و بعتاب کفت ای نادان چو خفتی و زکی
پاسبانی کفت بسه اشتم سلطان چه اراست و رعیت را پاس از بحکم آنکه حکما کفته اند حکمت
سلطان عادل شبان رمه است و پاسبان همه قطعه چو پاسبان ملک ار خفت پاسبان
چه زیان روز و دفتر عدلش کند شبان خلق و کر ز پاس رعیت ملک بغفلت خفت
چه کوکشد نیاد پاس شبان خلق قطعه کرک ار کله کوسفند سلیم بر دهر لو شبان بیدار شاه بیدار
پاسبان در خواب به که نه خفته پاسبان بیدار نادره الرئاسة للحراسة و الرعیة
بالرعایة عربیه ابا وارث الملک عن جده ملکت فلم تکن حارسا فای علیک عذا
سابها بری ملکه طلا دارسا سلطان را سخن پاسبان پسند افتاد و هو مرد حق و انصاف
16 کرد و بهای اشترش با ضعاف بداد مظلومه مظلومی بظلم ز نوشیروان عادل برد و داد
خواست که فلان ظالم بر کهن زاد زم بر جوزده بسده رخسار و ملمو رخسار زر تشریف و قفا نخم

حاضره

فرو کوفت انوشیروان در دم سر عریان که تا بمحضر دادش آورد چون برسید بمانجا

پرسید و عذر قفا خواست پاسخ داد که خدمتی کرده بود و بدعوتی بیاورده تا از ازارش معتقد گردد

صنعت نشد بلکه قفای سید طبیعت بود قطعه موذی ظالم کلاه کین نشناسد منع کن

زنجوم با تاک آتش سوزنده را ابر چه تفاوت کاین ورق مصحف است یا خس و خاشاک

قطعه بلکش مردم تیره درون چه زشت و چه زیبا بنیش کژدم کز طبع اوست چه خشت و چه دیبا

برهنه دشنه ظالم دمی ز خون نشکیبد چنانکه تشنه ز آب فرات نیست شکیبا عربیة اذا ساء

خلق المرء ساء صنیعه وکف علی من مر ان ضرا و نفعا کما ینفع الکلب العقور بمرءه

فلا تلج من عادی علیه و من عدا مرت سگ را بر آدمی مزیت از آن شرف عاده لذ

که پیشه آن حراس بستان است و اندیشه این فراس بستان آن پاس دارد و این پاس

ازارد آن شبان رمه است و این زیان همه آن همه عمر استخوان خورد و این بخون مردمان دشمن

گردد قطعه سگ مسکین که پاس اهل حرم سر خدمت بر آستان دارد به از آن بد رگ گرام

سر ازار بستان ماکو انوشیروان لختی سر بگریبان فرو برد پس بغیرت بر کرد و بفرمود تا آن

جانی جافی را هستند ذ قفا و کفا بخاطر تیغ کردند اعیان حضرت دریغ خوردند که این داد ی

مزدور

نه در خور دادگستری بود بلکه هیچکس را از ملوک دارای اتفاق نیفتاده قفا را تقبل عقوبت داد

وسفک دماء را سبب دانه قوله تعالی ولا تقتلوا النفس التی حرم الله الا بالحق قطعه حق تعالی خبر

عاصی را نه و چو خواری عصیانش جان ز یزدان و جهت آب ستان چو یار بخواهش

قوله تعالی جزاء سیئة سیئة مثلها فمن عفا واصلح فاجره علی الله عربیة اذا اساء الیک علیک

یوما فجاوز عنه واعف عن المساءة وان لم تستطع صبرا علیها فعاقبه علی قدر الاساءة

انوشیروان لئون است دریافت و حسن صنیع وی با حاضران را تشنیع نمود لاجرم پرده از کرده بر داشت

وجای سخن نگذاشت و گفت مقصود از این عقوبت رفع موذی بود نه رفع اذیت و این بیات را

روی در سلامت خاص و عام نه بحکم قصاص و انتقام که آن خار پیشه را آزار مردمان لازم فطرت بود

و ملازم فطرت و اذیت زیردستان طفیل ذات و کفیل سرشت و سلب خاصیت است

و قلب ماهیت که مار نور زد جز آنکه بآتش کشند یا خار ستیزد جز آنکه بآتش کشند قطعه

نهد عادت ستیزه و سوز آتش شد چو خار درشت نتوان کو بجز بآتش بر سر خار کی

توان زد دشت این در آتش همی باید سوخت وان بآب از درون بباید کشت بیت

در ترک شناخت دانا فراموش و گاه فاعلش با رسالت پارس حضرت شمس الوجدین

ابوالقاسم نزد به مضجعه و در مهجعه که در فراموشی کنه پرداز بود و با خاموشی ترجمان هر راز مثنوی در فراموشی رفیق مگر

بود وان در آن خاموشیش صدا گر بود در حقیقت چون یکی پیوسته بود نقش جز از لوح خاطر شسته بود

در نهان میجو چشم با حق براز داشت از گفتار با طالب لب فراز رسته بود از قید ما و تو ی

که نگنجد در سرای دل دو ی ساز دارد حق نشانه جز خموش از تن معنی دهان دارد خموش

زیر و لب کو صدف لب مخموش از در و لو لو که اندر خموش پنبه پنهان از برون کن گوش تا بگوش آید

ز الکف گوش عربیة صفات حال ذوی الحق مطویة کتما عن الوشاین عن صفاتهم

الخاطم بعینیك عن الفاطمهم وعینیهم بعینی غناء شغفا نهم در پایان پیری سحری باخت و بستر

طبیعتش از قیام با ادای فرض صیام مانع آمد و ضعف مهاک هلاک کشید با این حالت ضعف

هر روزه بخلد گوی و روزه بخوردی مثنوی پیر رسیده از حجاب جان ز آشام و چاشت لاجرم از کاهش

تن غم زشت جان نه چون تن بسته خواب و خورست وقت و توشه رخسار دیگر است نان بریان

جسم را طعمه است قوت قوت جان از نور حق اندر بت چوب و شیرین مایه تن پرورست

لیک جان را پرورش دیگر از رست عادت تن چوب و شیرین خوردنست ترک عادت رسم جان

پروردن است زانکه در بالیدن و در کاستن عکس باشد حال جان با حال تن جان بکاهد تن

مرد

چو پر خوار و بجوع جان بیاله چنین بالید تن ز جوع جان چو افروزان که در تن روشن است روح

حیوانی مرا از روغن است وین بخار روح نام جان فزا حاف خلد طاست و اخلاط از غذا

گرچه از روغن شد بالیده چراغ چند فزون ریزی فرو میرد چراغ بر خورند آتش بصلت کفته

امثال امر خوارزا با سعت تکلیف که لا یکلف الله نفسا الا وسعها تکلیف زیادت نشاید و از طبیعت

تخلف عادت نیابد قوله تعالی وما جعلنا هم جسدا لا یاکلون الطعام قطعه مزاج جانور د آتش بیان

لکه گرنه که آن بخورد زبید وین کوزه افروزد کرش توخی بهر خورد آن چه گونه زید در ستش سر

تهی خورده این چپان سوزد عربیة دار الطبیعة لاستصلح مفاسدها بالوقی والشبع لا

بالصدقة والنهم فالطبع کالنار دان اهملها خمدت بلا اضرام وان اضرمت نضطرم پس

صواب آنکه تقلیل قیمت وشکر را مایه تحلیل نیت کرده روزه بگشاید و ضعف پیری لیسری خوار کن

فرامید کف آری آنچه سرود مقتضی وقت قوای طبیعت است و مقتضای قوای شریف و جاهت

در خور طاقت است و عبادت باندازه استطاعت لیکن هر چیزم بر کنار قوم مولع است وار افلاک

صوم مانع نه آنکه شرم آیدم که در نهان روزه خوار باشم و در عیان روزه دار که زعی زده بدانست

ومایه تشویر قطعه مهر مهاک بر دهان بر خلق معده آلوده از غذا تا حق بسته از باطعمه

بیتی بجز در زنان خبر ارنی لیست علی
گر زه بنده ...

بر نه بند ز ... ادرار ... ارزان ...
کره حسی

لب مروح شکم از بار تخمه در آروغ خویه عرضان لابل للودی برضان ظما الحشا والجوع فی مضا
ابان تحمی ما ثماماله نزل شعبان فی رمضان او شعبانا دیه ابلیه مکث دارم که بر دلی
محاجت نیارم و راه بیرون حاجت نسپارم که این نیز دلیل قصور همت و فتور دست
قطعه بهر لقمه آب جان با زاهدی زخلق چون شاد او زدن تو در سرای سپنج نان بیست جهدات
لیس همت اگر تو راحت جوئی دیگران در رنج خویه اخا الناس لا تبغ فی الناس ثابات
سلامة نفسك دون البریة وشارکهم فی مقاساتها فقد مثل ادغم طاب البلیة
18 دهقان مردی حریص بدشکام بود با خدای خود که کار بهسال جمع خوش در خور طمع نیامد و خلد
عمل بکیل امر چنانم از ربع حاصل خوشه چینان را خوشه دهم و از ربع حاصل گوشه نشینان را توشه نهم
اتفاقا در آنسال دهقان را دعا با جابت رسیده و نه عا با حاجت چنانکه هر ساقه با عرکشت و هر خوشه گسترش
صاعی اخرج شطاه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع مثنوی هر ساقه گشته بر ملک
چون نخل کریم خوشه پرور رنگ رهگشت زمینش دهقان سپهر خوشه چینش هر خوشه
مثل زر زر تخمین الکنده لبان عقد پروین درحسرت خوشه آن حصارا چون ذره بر دلم چو خورا
سنبل ز نعمتش زمین رنگ با سنبله رشته پر زان دهقان تنگ چشم چون لقمه مراد در خور خود ندید

وی فقد

حرص یافت از وفای نذر روی برتافت و ذمامت همتش از برهنه ذمت مانع آمد تا لعید نقضه
از نذر و نفاق با زمانه و با خود کفت به نیابه مقدور تدارک منظور نشاید زیرا که آنچه دانه است
نیز خواست دام و نمی حاصل را ذخیره ایام و آنچه کاه علوفه سوام چون سال شد سپیده درآید بذر
افکنم و ادای نذر کنم حکمت دامان آز بلقمه ای بسته نگردد و دهان طمع جز بسنگ لحد بسته
قوله تعالی و اذا مس الانسان ضر دعا ربه ثم اذا خوله نعمة منه نسی ما کان یدعو الیه قطعه
حریص گرسنه چشم از به حصری منال کند ز حرص بهر سال نذر دیگر فال وگر بسال دگر سنه یافت
زاغ آز وفای نذر حوالت کند بدیگر سال وکان حوصله حرص از آن فراخ ترست که آش آشتها
به بار و لقمه آمال خویه اذا اعوذ المرء نیل المنی دعته الی اللذ دنفس حریصة و قعد
عاقوی ان دنی مناه و هرعد منه الفرصة نادره الحرص قاد حطبها المال والسها
الأمال وکلما اعتد الحطب اشتد اللهب سال دیگر که هنگام ابهمان خفات بذر نفس طالبش بتدبر انگیخت
ودر وقت انهای نذر حرص غالبش بتدبیر انگیخت تا انبار ادانه مالامال کرد و حوالت حقه بدیگر سال
قطعه ای که جستن کم هیشه کنی تا شود کنج و مال افزون هست آن بیندیش تا خدا گر در لحظات
کم کرده هست قوله تعالی ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین شبخیر نسیم در آمد دهقان دولت

پیش دانه خوش کرده و دانه چینه حاضر آورد تا از دخنه بخانه برد و منه و در انبانه آورد هنوز در نکد
نکرده بود و خیال هکر که ناکاه ابری تیره برآمد چشم جهان تیره کرد و خشم دهقان چیره چنانکه تیغ
تو کلام شوش است کرد نیست ادوده یا چیله آتش روخوم به نیکی آنکه حکیم قطعه دوران غلبه بنیاد اندوه
هکر دمان حیله به نیکی آرد خوم چوکنت سفیهان در چشم تیره چو روی محکمان در دل
مرکوم خویه وغمامه غمت بجانبه الغلا وسحابه سحبت علی الارض الجلا نعد و برعد
فی الفضاد کانها ذبراه فلذهنات واوجها العلل لحن همون تا آغوبین گرفت و بر کوه و کهون
باریدن ناکاه سیلی کوه کن برخاست چنانکه کفتی دریای گیتی بهارست یا اژدهای هامون اواکه
مثنوی زدی لطمه جوشش بچرخ کبود خوشان و جوشان تو کفتی که بود یا اژدر کوه پیکر که
برآورده زآغاز بر ناگر بر فتن چو ثعبان هم پیچ و خم کوه زن چو فرعونان با شکم نهادی صدا از کوه
ز رویش سر جام در کشیدی همه خشک و تر چه دیوانه کف بر لب و دیکون نعلطاندی از جاکر
هستون خویه و سیل کداج اللیل احسل ذبله و هاج بحری العاصفات بدیر ولکن
لیس یدنی سیرع ویعج ولکن لیس یبدو کلاه چون از دراز کوه راه نشیب پر دهون سنگ گرسنه
بهر خوشه بار دهقان فرو برد بیچاره از هطرابه که داشت بر فراز پشته برآمد وکلاه ازسر بر داشت

درداول

ورو بسوی آسمان کرده فریاد برآورد که خداوندا گاه و دانه ارزانی جوال با رکش دیگران بجا میری حرص بروار
بکذار نوال ببندی جوال لبپا قطعه ای آنکه سبحان نشد داماتی بیان دستکاری است هرکز
به غل برد حیلت کس دادبرد در قسارت که خون خویشتن گرفن کو باخرد دیگران چه کار
پس از ناسی ته حولت سیاب آرسید و نان لیان در رسید از پشته رخت برآورد و برکشته
حسرت خورد قوله تعالی فاصبح یقلب کفیه علی ما انفق فیها باخیه هر بنده که کم باجی از ته کنه
نگه علی خویشتن از رشته کند چون پرده رکار او بر افتد بینه گرجه بیای خویشتن تیشه زند
19 کوتاه دستی دراز نفس ولبته بانی فراز هوس که با کرانی سکروح بود و با دام
خوانچه حرص تنگ ظرف و حکت حرف با شکمی حوصله فراخ داشت با شکمی طبعی
گستاخ پیوسته در کنار روتمامش این سخن ورد زبان بود و لغات ان دچو بود اکر اوات
درخور احوال فتی و نواله با ندازه نوال بعض شیبم لعد همت بوی و درم برابر کرم تا خاص
و عام را خان انعام نهادی و صلای عام در دادی که سنکارا سیر کردی و برهنکان را
جامه بوی در و نثار راحت رسانیدی و از ایثار از هم حرجت قطعه کرم ز دخل بود
ثمر لو نه ای درجهان کس با سیدی جهان گسترد مروان کرم هین که مرغ قاف در او

قول اسر لطفی حدار صدر العدرا

چندی عربیه لو نلت معشاداً ما ابغی من النعم لسال من رشحه الذباب وما بها
وقاد نجم الثمر آن العلی حبا تعلو انجاد اشیدت من قبابها اتفاقا بسر رفته منظر
احوالش فرو نگرفت و ملک اقبال فرزند سفله طبع بر خلاف لاف دیرینه بکلیت خو
نشست و در خانه بر آشنا و بیگانه ببست مهر بر کیسه نهاد تا کس نبرد دو زر در کاسه
تا مگس نخورد مثنوی مگس از خوان او گر دانه خوردی وگر مورش ز خرمن توشه بردی زدی
چون مرغ بریانش کشیدی درد سان بر جا نجنبش بشب چو شیدی از رگش بتی خون
چه دیدی قرص مه بر خوان کرمان که در سفره تا پنهان چو نانش همه شب دست سوی آسمانش
بسی چون خور ز خاور بر زدی سر گمان بودی که هست آن مهره زر کمند انگشتی خطا نقاش
بپیچیدی بصد چنبر در آغوش مگر کنه گرمان بر آید چه دزدان مهره زر در رباید بزیر آرد ز چرخ
چارمینش کند چون گنج پنهان در زمینش از شاه وکه اگر لب نانش شکستی کس غرش
بر لب خوانش نشستی بس طمع در طبع خامش مرده کرده بر خوان چون کمک مردار خوار از
گوشت تا دم خوردیش تا بر گلیش نبالاید بکسر ا دست و پای چون بر دیگر پاره کند
کم خوردیش عربیه بخیل لو ان الله ملکه الورى لشح و دل الله علی کل شرع لبالغ فی

ادنی

فرص النجم والعما وحرم فضل الغسل ثم الکرع فی جمله داستان بخیلش نقل هر دو همه
و نقل هر انجمن روزی عزیزی بطیبت گفت با خادم جو غنی چلدن چگونه گفتم قطعه لئیم ار نشسته
ملک چو دست رس نبود عجب مدار گر از خوان استخوان کند زر و لیکن از خوان بسر خوان و لیکن
بجوز رسید به استخوان ناز خون و جان کند زر قوله تعالی قل لو انتم تملکون خزائن رحمة
ربی اذا لامسکتم خشیة الانفاق وکان الانسان قتورا قطعه بنده که به گر خدای دهد
زر نباشم ز رایگان بخشم حق برآید در همی ندهی اگر گنج شایگان بخشم
20 کودکی از زیاده ای بجنب دامن طاعت بر زدم و مسجد جماعت را فرستادم پس از ادای فریضه از
پشت ستون ناله خضوع آمیز خشوع انگیز بگوشم رسید چون بهوشم رسید ناله را پی گرفتم و گو
رفتم معروف بمعرفت دیدم در صف صف کمند طاعت بسته و طراحت بوستان رو آ
انباشته و صحیفه گریه بر داشته هم ناله و روی مسکنت بر خاک همی ماله که یا رب چند اگر
خطا کردم و جنایت آوردم بهر خطای عطائی کرامت کردی و هر جنایتی را عنایتی خواست
آوردی همه عمر از دو سه صد روی جلب در جنایت بودم و راه ذنب و جنایت پیمودم
نه از آن جنایتم انابتی و نه از این حوبت توبتی با آن همه تو از آن نظر نگاه در حوالت

اکنون از فضل کرمت شرمساری و بیمارم و از نزل در قرب بین و بیمار قبالم هم شکل الآن
و مال هم سنگ رمال نه چندانکه در عمل بود ره عصیان و ذلت امروزی هر شوی تو بهیه
ناموس بزرگی و طیبه روزی عربیه کریم یجازی کل ذنب بنعمة ویولی خطایا که
العطایا ببذله و سماح یجنی غب کل جنایة جنی لک مرا شاد دو حضل اتفاقا در آن
حال کودکی خود را از نژاد که به ورزان گریان و لرزان شکایت بر دو نمودی آورد که ای خواجه پیر باباام
و پدرم والطبی کمنام در برابر لقبطی از آنبا آسیب و سقیط با عثیره و فقیر گرسنه ام و داد
رسی نه و برهنه و نجانه هیچکس ره نه بینم سردی بغایت رسید و سختی بنهایت
بنگر آنکه تو را مایه انفاق است و مکنت شفاق درسکن جلد لم کو شده و از خوش نوالم توشه
تا لختی آرام گیرم و از سختی برهم پیدا است این معاملت مرا مایه مقاوت است و ترا ذخیره
آخرت قوله تعالی مثل الذین ینفقون فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة
حبة والله یضاعف لمن یشاء قطعه چو برگزیده خدا است ز خلق و نعمت داد ز خلق نعمت خود را
دریغ کی شاید تو در پناه حق آسوده دریغ مدار که در پناه تو بیچاره بیاساید گمان مبر که بخشش
نکاست خواهد مال که گر کرا کاهد نه خدا بیفزاید درخت میوه فروش نزد ده تبالستان

بود در بهاری

چو در بهارش دهقان بازه برآید عربیه فاجبک الله من نعمة عجلت بعشرة امثالها اعلی فرقة
تسعد دوة وتبدل الالون مثالها حکمت دو چیز مایه اقبال است بعشرت خوردن و رغبت
دادن و دو چیز موجب وبال عبرت اندوختن و حسرت نهادن قطعه چه بیکارگان بر تو حسرت
خورند بغفلت الا تا بعشرت خوری که فردا بجای تو بیکارگان بعشرت خورند و تو حسرت بر
پارسای وعظ دست از غفلت برآورد و کودک مسکین پنداشت که خواجه کرم کرد و کیسه درم برآورد
بناگهانش چنان سیلی زد که گوشه اش خیل شد بیچاره از هول جان چون گوی از صولجان گریزد
با موی که آتش سوزان در روی آورد هی شتافت و رجو میافت مرا از مشاهده آن حال لختی
حمیت کاست و حیف خالت بر آشفتم و گفتم ای خواجه سپاس منت دار که یزدان سو
خنت درم از مستحقان یافتی و رونق بازار مکنت در آزار ارباب محنت قوله تعالی فاما الیتیم
فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر گر از تو سائلی مسکین طلب کند چیزی بنالد بیشتر از درهای لبان هکس
دل یتیم مرنجان که آه یتیم همان که بهر ... شرار و شعله مخسر جسنه رحم مکن ز خم چه زالکت
از آتش زدم ده باشیر بیبی الله بود و دست بکار آموده باجان پای بر حصیر رفت و بجنین
دست آتشین جامه حریر گرفت کفش چه تفاوت تار با گلیم و ام زون بر پیری اقرار

جامه بر تن مپوش نرم چو پوست   خوی زشت درشت و ناهموار از بر و دل تو جامه پاک و تن لطیف
و در درون دل سیاه و جان کثیف   ای بود در ذکر و تقدیس اله   در درون پر مکر و تلبیس و گناه
عربیة لا تجلب دنس الافئدة متقیا   وانت حامل اقذار و ادناس نعومة البدن
لا تجدیك مجدا   والقلب من غشه كالجلمد القاسی   قوله تعالی ثم قست قلوبكم من بعد
كالحجارة او اشد قسوة   عربیة جعلت تبغی الافئدة تقوی مجللا   بیل منه اقذار الدواعی
للذبح یبغی المقتول جبنا   وفاعصابه سم الافاعی   که از حنیف بخیل که مدانی بخیل   21
در آمد و لقمه نانی طلب کرد   مرد پاسخ داد که مسکینا معذور دار امروز نان در خانه بر گرفته‌ام
و دیگر به رفته گدا از دیگر بار عرض حاجت کرد و در سوال که خدا را شفقت و چندی بانگ بر وی
زده گفت ای ابله امروز روز شنبه و روز نان است نه وقت جستجوی نان که گفت
الخواجه مرا کار بنانست نه بگفتن نان اگر نان در جوهر سینه نان در سفره هست
قطعه   هرگز گرسنه بر نیاید زنان تو   تا خورده سیر نگشاید زبان تو   که نشنید از زبان
زنان نگه داری است   پرهیز کار تر ز زبان تو نان تو   که هیچ از محاورتش بخندید و مجاورتش
پسندید   سالیان دراز بر بساطش همی چمید و در ساطش همی چرید تا باقبال وی مالک زرع

و املاک

و نخلستان و صاحب شاه و نخل   قطعه   سرو حق را لطائف همی بسجده شو   بهانه آوردی که هست
بر دوش ردا   بعید گفت بنه بر قرب فرمانی   تو عذر خواهی که مزرعه است کشت فرا
برو رخشه سوال حق و بهانه تو   بود حکایت الخواجه بجنید گدا   مثل الجواد اذا اتی
22 بالعذر و فی ترك الصلوة   مثل البخیل اذا اتی بالعذر فی منع الزکوة   یا از معانیان
که رهی را یار و دمساز بود   و همکار رهرو از بحکم آنکه طبع شوخ داشت و عشق بار سوخ بهر ساله
رونق دل از دست براد   و از باده عشق مست فتاد   چنانکه روز از شب نشناختی و سوز از ساز
بارگاه و همه شب خلوت و زمزمه سلوت را این ترانه سرودی   نهان اگر ز چشم همه دارمش
ببین خوشم که تو در خاطر فکارمنی   چنان بیاد تو مستغرقم که پنداری نشسته در بر و اکنون در کنار منی
بغمزه جان ستانی به بوسه جان بخشی   نگار من شه اچکان که کرد کار منی   عربیة ما دام حب
المرء مغلوب الهوی   فالتنائی نعی والعبو مشهود   لکن اذا غلب الوداد علی الهوی
فالبعد قرب والغیاب حضور   مکر غائب محب وصال است و پایان وصال
اتصال یعنی چون محبوب با محب در آمیزد همه از میان برخیزد   مثنوی   هست عاشق
بصورت چون حباب   هست معشوق چون دریای آب   چون دل از باد هوا خود از آب

در هم آمده حیات شکل حباب   عشق چون صافی شد از شرکت هوا   عاشق از معشوق کی ماند جدا
چون هوا بشکست چون از حباب   از وجود چه ماند غیر آب   خوش سرود این نظم پیر معنوی
بلبل بستان سرای مثنوی   جمله معشوق است و عاشق پرده   زنده معشوق است و عاشق مرده
هی بر فلک پرده تا کی پرده   زنده شو از عشق تا کی مرده   کاهی هیچ هست نگاهی بازار شوق
بر سر راه معشوق خاکسار گشتی   سنگدل چون ابر بر وی گذشتی   و آتش جورش بر افروختی
غیرت عشقش چون گرد بر انگیخت   تا در دامن معشوق آویخت   چند الکه لابه کوی و خونابه
ریخت آن ترک شوخ راجز مهر نگاشتی   بحکم آنکه طبع غیور داشت   و سری پر غرور
در پهلوی چون لاله ش دل چون پولاد بود و بر ساعد سیمین سر پنجه آهنین   قطعه   غزال شیر شکن
کبک شاهباز فکن   همای شاهین او شاهین تذرو باشه شکار   بلهجه بهجت افزا
بخنده مهجت زا   بلحظه ناوک افکن بغمزه نیزه گذار   بچشم تر رد خواهان برم غزال نفور
بحمله لیث هصور و پنجه بر قفار   مثنوی   ساده رو دل ستیزه خوی و درشت   نزد دم جز
از طپانچه و مشت   جرم دل چون غلاخن او   خون عاشق خضاب ناخن او
خرده خرده دان گره کاکلش   سر عاشق گوی چو گانش   بر جگر زناوک مژگان

بس تیرش

پیکر دل نشانه چون پیکان   عربیة کالنجم حین عطا واللیث حین سطا   یحیی بعطوته یسطو
یحیی بعطوته کان شفرته یحیی بعطوته بسر او شفرته لو یحیی بسطوته   سر انجام کار
چون از ناله و زاری کارش بکام شد و نگارش رام   هجوم طرح حیله رنجیت و دسیسه
انگیخت   تا ساده رهی بخانه خویش آورده   و باده و پیمانه پیش در جرعه بر لب وی بنهاد
بگشاد   همی باده در جام ریخت   و ساده را در کام   تا صاف بدرد رسید و صاف به ستر
می را خاصیت خاست و ساده را خوی ز ناصیت نشست عقاب دل او چون ذباب
و حباب ساغر بر او در خمار   بیک نظر ز جوش صد جانش از پا   عقد سخن گسست صد جا گسسته
از هم   چون خاکساران مستی بجنبیش پای   چون خواستی بردن مستی بستیش دم روانش
گرفت برگ لاله   بر لاله نشست زنگ ژاله   گلبرگ طراوتش شبنم آلود   سرش رخسار
مرهم آورد   شمشاد قدش چو نسترن شد   نیلوفرش از سمن شد   حریف تیز شهوت چون
آشفته از جوش شبق کف بر لب آورده   پیمانه از کف نهاد   و گردن صراحی در دست گرفت
بندش بگسیخت   و باده بدنامی در جام ریخت   ساده رو در آن دم از مستی بدوش آمد و از خجل
دست حریف بخود کشید   زر ز ابش بهشت ریخت و آتش در کشت   مثنوی   زر داد بباد و آنگه

نیش شکست طلسم گنج وصلش بهمو د کاسه سیم کاوش بر ابو زکیسه نقد ناهش راحت
امرد بازر باتو به ستیز شود چون توسن شد رام مهمیز شود در مردی وجا بیا اگر شیر نرست
چون زر نگرد چه روبه خیز شود قطعه گر زانکه سر کیسه گشاده نشاید حاجب در منظر رخ و
شاه شلوار ور زانکه تو در کیسه لب نپذیرید رهزن ره و دشمن کمر دلبر رخسار نادره
افتح الصرة وشق السرة عربیة اذا ما جئت سند وقفت قد دا فلك مني وواصلك
الحبيب وان امسكت ضعت وضعفت صعدا وان تمرض بفادلك الطبيب
23 آزاده مردی ضجیعه ازدواج و ذریعه نتاج را مجلبت جاجیله عقد ازدواج بهر شب هنگام زفاف
دوشیزه را سرمایه عفاف بتاراج رفته دید وحقه علاج گفته در خوشاب سفته و غنچه شاداب
شگفته مثنوی درج گهر بر در او گفته دید گوهر دوشیزه لکیش سفته دید رگیخته پیمانه کاش
سخاک کرده صبا پیرهن غنچه چاک ویژه در این گفته بر ای سنج رسم بود مار نهان
گنج مار گنجینه اگر پاسدار گنج نگر رفته بتاراج مار واماد نامراد را ز نهفته نزد پدر زن
برد واز رفته شکایت کرد که این شوم اختر که مرا همسری داد دختر نبود ناسفته گوهر
گفت ای ابله مرا الهی نبود تا بجای دختر ترا باز دهم و با تو مکر در میان نهم دریافت

ابنزی

خباثت زانست و درک کنایت شوهرانست لاجرم بدعا صریح ترگفت و سخن قبیح تر مقصود آنکه
زنست و گوهر دوشیزه نکشیده در مخزن گفت ای بیخرد متوقع بودی که مرد باشد و بر زن کرده باید
مطلب واضح ترسود و ما جرا فاضح تر و بعضی سرمایه پیش داده و باقی را از پیش کار ده گفت
انجام طمع کام طبع همجو ابتر از پس دهر و هرکس ها نانزاعات پلیدی آگهی کان است در عبث
بجماع کودکان گفت لا انت هر بری سپرده و با پیکانه لب بجه گفت ای نادان می خواست
بپدر سپارد و با بلاد برآرد ازخبث با خبیث نکوه مکوی ز خباثت فزون ترگو چون پلید آب
خور زشت خبیث چون بهم خلو کنند ترکو مثل الخبیث اذا تخفى هفوة ثم اعتذر
24 کالسلحة الملقاة في البيدا بلّلها المطر روستا مرد بار سعر لبت و رو بر زن یار حضرت
نیز درد فراق شو را با عشاق مروان کوی چاره کرد و ساعه قضیب همخوابه مراج را ارطرف علاج
یاره في الحكمة غار انجام بکتابد و بارغام بداد مثنوی ماهی سا قش سقنقور باه روزوشبش
فلس زخورشید و ماه همچو مهندس بالتخمین ظل بد بهر سطح رخامش کعب دایره
آورد بسطح رخام یافته مقیاس مرکز قیام خایه چو شاقول بمقیاس بار از پی تقدیر دو
اونگ سار یک گرازش سپر گرگ کافت شاخ گوزنش سم آهو شکافت

[illegible]

ز سپرده را از ماجرا معلوم شد بفرمود تا فاحشه را موی سترده و سر و روی سیاه اندوده
بر دراز گوشی نشانیدند و گرد ده بگردانیدند تا دیگران را عبرتی شود پس از روزگاری روستا مرد از سفر
برگشت و از ماجرا باخبر با زن گفت ای زانیه مر از نست با که همبستری بود و علاقه محبت
همبستری گفت ای ابله رنجه مساز و بر من متاز که نه بازرگان خوک خصم بادیا بان بود
جفت کردم که مرا عار زاید و ترا اعتبار افزاید بلکه زادیه صد زار م خوکها و شبانان بود
و راوبه دریا و باره آب گاه پاسبانان گفت شنیدم که موی سترده و آبرو بیت برده
گفت آری لا نه با تیغ زرنگار و شمشیر جوهردار بلکه باستره و تیغ دلاک گفت گویند برجار پایت
نشانیدند و گرد حصار بگردانیدند گفت نه زین معرق بر اسب تازی بستم و بگوی بازی برنشستم
و نه گرد حصار کاهی وقتها را گشتم و هر اس سور با بر دو عار بلکه بر لاشه خر هیزم کش بر ار گشتم
و گرد همین ویرانه حصار با این حالت مرا ننگ نه و ترا چه قطعه گناه خویش اگر
زنکه مرد با خودی کر خورد که آتش بخود ده افروزد بنیم سوخته بگره در که زکه ا چو شعله گشت
تدریج عالمی سوزد عربیة یا خاطی الخطوات في خطط الخطا باد الخطر جانب كبا جها
وفس حال الصغائر بالمطر قد صار ضب العقد انسبلا دنيا انفل القطر

ظاهر

25 یکی از ظرفا گوید وقتی بجامع حمص در آمدم شیخی منقبض دیدم که دستار بر چون گنبد میزان
بر سر بسته و لحیه بامیزان با سیل برصفه نشسته بجای سبحه دم تک درشت داشت و مصحف
در برنهاده با آوازی درشت چون تیشه حجار و اره نجار میخواند یا زکریا انا نبشرک بغلام
اسمه یحیی مثنوی ناخوش دهنی چو زخم ناسور افسرده دمی بطبع کافور گنده زبادی بوی شوم
انجه گرانه حلقوم تا بی صدا گریه میشوم چون صیحه رعد و نوحه بوم هر نغمه زبان ناخوش آهنگ
غلطان چو زکوه آسیا سنگ مسمار صماخ و شغب گاش سوهان برورو رنده هوش بر طبع
گران چو سنگ خاره در هم تن از و چو پار خاره در منع چو در شده زنگ کشش از گلش وا کیدن
شده همش چون او ره زیر و بم سپردی غم زادی و خوشی بردی ناخوش آوازی که گر گور جم
خلق سرو شد او بر دی ز نالیش او رمیده ادرا در کنش ناگهان فرهاد او بر بیستون تا قیامت
شکر گفتی تیشه فرهاد را عربیة مغن اذا صاح یوم التهیق بفقر الفلاحة بالها
تدکدک منها رواسی الجبال وزلزلت الارض زلزالها نزد وی رفتم و گفتم یا شیخ
مقتدای جماعت کیست و وقت ادای فرض چیست گفت انبیا الجاهل یکرند ان فرض دهام دهرم
و لام شد امی ازلامت صف فراغت حسبة ندادوت مصحف پیوسته ام گفتم ای ف

پشه کزاف اندیشه بچه کیشی و باکدام قبیله خویش گفت تا فخر نهادم و با فخر زاد گفتم پس از ختم
رسل کرا با مانت خلافت لایق دانی و مقتدای خلایق خوانی گفت چهار کس و پس بخت ابو بکر بن
الخطاب پس عمر بن الفاروق پس از این هر آینه عثمان رحم دانم و بر معاویة بن ابی طالب ختم
کنم گفتم معویة بن ابی طالب که او گفت خال و حرمان و کاتب و زبان شوی عایشه دخت نبیه کو نیز
جد حسنین گفتم ای شیخ سخت حافظ اخبار و ادیب و نساب خیار قبایلی گفت آنچه از تو گفتم
بیش از آن است چه با تو گفتم ای شیخ شوخ طبع لله شیخ دانی و تقدوت تو ای گفت اعوذ بالله السمیع
العلیم اذ قال لقمن لابنه لا تقصص رویاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا فمهل الکافرین امهلهم
رویدا حالا از قراءت وی در خنده شدم و قفا استحقش زدم چنانکه دستار از سرش در غلطید
و در هم پژولید چشمش خیره گشت و خشمش چیره مصحفم بر سر زد و شیرازه بگسیخت و اوراق
بریخت سنگ را بر انگیخت آن نیز لسنگ از پیش گریخت لاجرم جدال بگذاشت و فریاد
بر خواست و جوی برداشت یکبار و سو سیان نشناس روی آورد ~~و دو هرشوی~~ چون کلاب بر سر چیفه ریختند
با طلاب بر سر وظیفه در من افتادند و صلای جهاد در دادند یا در گوشم تو میاد تا نشنوم
و دو کوی در چشم انگشت تا نه بینم آن بجای دست و امنم گرفته تا نستیزم و این بعصا بر اهانتم خط کنده ی
تا لرزیدم

تا لرزیدم یکی پاره بود با سر گرده چارو بر سر زدی و دیگری سجده المنه النافشه بگردنم فکندی یکی بشانیم
بشکستی و دیگری برخم شانه ام خستی یکی بجای قبیه خانه ام در زمین نهاده فشردی و دیگری بکارد گشت
سواکم در کون بردی یکی در دوم پیراهن درمیدی یکی چون خار پیراهن در بدی یکی بر زنان
شلکش بریقم یکی گردی عرق از زیر نیم یکی تحت الحنک گوی غلاطن یکی ازار بادام
نیا یاخن یکی گسترده از سجاده ام نطع و آنیکه رهش از تن مسکینم قطع چو بنه
ضباع للدمسه الظباء واتما عالبهم فی الفساد اسنان امشاط بر وسهم فی الطعم عندکم
غماعمهم فی الحرب اصوات اضراط از بیکار ایشان چنبه اختندان شدم که پایم بلغزید و لسر
در افتم چون بشستن دیو برجستن در زیر انداز چون که ایان هر گوشه گرفتید با مغان هر گوشه
فراهم آیند مرا بر سر ریخته و غوغا بر انگیختند و بطپانچه و لت سر و رویم خسته و بشت و لگد
پشت و پهلویم شکسته سپس هر هر دستم بر قفا بسته کشان کشان نزد محتسب بردند قطعه
فقیه ما ز خوردی بگورده گذشت چو ابه بهدد خورا زرگ ببایه بگون ناحق محضر نوشت
فتوی داد در آستین مرقع بگون چالاید همی لوغط بر آید خن حق زیز چه خود عمل نکند
خلق را چه فرماید هزار مظلمه از خون حق در گردن گراو عاقل عدالت هر کند تا به مسلمانست

کرم دانت یک بخواندا که صد کنه یکی تو به می بخشاید قوبته نعتقد فی الحجر عن اللهو
لکنک فی السر تقری بلمعصی تامر بالمامور دون انجماد تنهی عن المنهی لا انتهی
محتسب جنابت پرسید گفتند این ظلوم جهول مسکری خورده و منکری آورده گفت چه است مسکر
مدام است منکر کدام گفت گفتند قفا بر امام زده بلکه جفا بر امام کرده ایک امام از آن
قفا مومو وانام از این جفا مغموم محتسب سر فرا کشش فرآورد که ای کناهی شنیع کردی و منکری
فظیع آوردی اکنون زر بده تا از شکنجه برهی و الا باید بصعوبت تن در دهی و پای این
عقوبت را گردن نهی یا پایداری و دستت برکنم یا دندان فشاری کرحیثمت قطع کنم
چون گفتار محتسب را شنودم رفتار لام دیدم با و خسیس نقصان معاملت کردم و به بیاری ممالت
که نیز مرا قربت و تبرک لام را دیت قطعه معنی و محتسب چو زر گرند شکالند با تو جنب
و جدال این گنه شرب خمر بر تو مباح وان گنه نام عرو بر تو حلال قطعه معنی و شحنه ننه
در بستد زر بده پس تباز مال امام کان گنه تیغ زنی بر تو حلال دین گنه زنج قبه بر تو حرام
حالا که زر شمردم از پنجه لام و شکنجه محتسب جان به بردم و هما ز و زبیخ سوز کردم و در جوشش
سوزه که تا زنده ام و خدا را بنده نه خمس جو زم و نه نام حمص برم قطعه نشان محوز رنجا یکی
دی

در آن پلید دمار که همنشین سگان شد امام مسجد شان در آن مرید مریدان بخواه رشد
جهت بجای سجده دم سگ بدست مرشد شان سگ گفته کران زهی شرف ما کو
26 بران کرده هم سگ شده هم مؤبد شان یکه دارم هر شب با کرده ای از انبار حبش موی
انس پیوسته بودیم و بصحبت نشسته و دراز گوش بردر حجره بسته در اثنای الهی در ازریش
بوطوب القامة ثقیف الله قامه عریض الوسادة ذمیم الحالة هر نیزه خطی را بنده خواند
و علم مجعل را زنده جنیه یک تخته کیان گفت و خورشید را اختم ماکیان تو گفتن لام محض را
تقه بود با از نژاد ابن هبنقه روان از آید چون سنگلاخ داشت و ریشم شاخ
چنانکه پنداشتی هر شعبه ازان نی است که گونسار او تخته بالا از عوج بن عنق از دار
قطعه انجواجه خواه با چنین ریش حاجت پاستر عورت از کس آزاله و نیمه سار دمی
در پیش گذارد و نیم از پس عجبت اینکه جگر بره داشت و زهره هره چوب بود مثل اجبن
من المنزوف ضرطا قضا را تقاضای گشش ریش گرفت و راه استراح پیش چون ست
راح وار عسس گریزد و خود را از کراند بار نفس برد قطعه معده چو پر گشت زنهد و قوت
سست شوند زطاب لیف تا بشوی تر زکثافت پلید ره و طلب کرد بپایه کنیف

چون از پس دراز گوش در آمد محاسن درازش با دم وی هم از گشت آن دابه پنداشت او نیز
کاهست بناگاه از فرط ضعف از مخرج برازش تیزی در از جست و از حسن اتفاق
بر محاسن وی نشست وی چون ریش بتر که خود را متحرک دید از دم خر نشناخت پنداشت
که خر ستیزه کرد و سکیزه فکند از جوم از جا بجست و از پای نشست و چنان تیزی در داد
که گفتی کرباسی سفینه بدرید یا ابر سیاه بغرید قطعه خاک بر سر فشان فقیهی را که فعل
حرام حد نشناخت دل منه بر وفای صحبت آنک نیک از زشت و بد ز بد نشناخت
تیز در ریش آنکه از ره جهل بانگ تیز خر از گله نشناخت تو ز خو نیز کم شماران را کو
دم خر ز ریش خود نشناخت قوله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل دزدی را تهمت بگرفتند و
بردند بفرمود تا بزنند و شکنجه کنند در آن دم قاضی رسید و حکایت پرسید گفتند دزدی کرده
و مال کسان برده قاضی شفاعت کرد تا اش نیازارند و بند از پایش بر دارند بیچاره
پنداشت که قاضی رعایت کرد و تخفیف خواست حکمت عاقل آنست که هر چیزی وی را پیش
آید از شر وی در تشویش نشود و هر طاعتی که آرد از عصیانی بیم دارد قطعه قدم شمرده نه اندر
طریق ثبوت نفس که هر کجا که دامی بر نکهد زوارد گرت ز دام آزاد کرده غره مشو

مبتلا

به مبتلا به دام سخت تر دارد قوله تعالی و یدعو الانسان بالشر دعاءه بالخیر عربیه عسی ان
تکرهوا شیئا و هو خیر لکم وان تحبوا شیئا و هو شر لکم دان فسلطوا من الشمو فیها نفسو نه دو حیر لکم
پس از لحظه وی را از تشویش برهاند دیگر باره پیش خواند و با او گفت از شناعت سرقت
به نهایه خوب قناعت نتوان کرد و تجدید بر عیوب تدارک تو ز شرح سرقت را حدی معین است
و در کتاب مبین مبین که السارق و السارقة فاقطعوا ایدیهما قطعه چه سود شکنجه کردن سارقی را
که برکردن تو از سر رفت گستاخ بر دستش که با دست برید نیارد خو گشته اند خیرت زکاخ ملک
نیز بحکم قضا رضا داد و فتوی به قطع اعضای او بفرمود تا قطع کنند و دستش قطع کردند بجای
با دست بریده و انگشتانش دریده همی رفت و همی گفت شدم خورسند کز دام رهیدم ندانستم
که صیاد و تو بودی کز چنگال گرگم وارهانیدی بزیر تیغ قصابم نشاندی عربیه یذب
اذی الغیر حتی جهادا ولکنه یولی هلاکی کالبذح الصائد الضبا حمدا فلما منه جاب
27 الشباک فقیهی خویشتن را زاهد نمودی و پای در سر نهفته تا ظاهر بینان را در نظر بزرگ نماید
و سست یقینان را ارادت بیفزاید اگر روزی ترزق آید چون طمع ترزق از روزی برانداز
سرمایه رزق کرده از زرق عرق بم رزق گشت غرق اندوده بزرمین درم را بنهشته

طاعت بیا...

و درهم را سر کرده گران زیاد و دستار بر باد نهاده پایه کار این بار به نکو بیادی مانی
تو جسته و وادی عربیه بعض الناس ظاهره ولکن بعض الجبث باطنه السباع و یکلم ما
بعض الناس سرا و یبدی ما یضره الطباع اتفاقا شبی فقیه را بسجد شد دزدی
جامه ربای در کمین بود دستار از سرش در ربود و بگریخت چون باد خوان که بر برگ رزان وزد
یا شاخ شکوفه کز باد در زان لرزد شده از دستار عابد همی گریخت چون قدمی چند بر کنار رفت
فقیه از قفا آواز داد و گفت سفیها یه به دنبال خویش بنگر تا چه بیری آنگاه بجری دزد چون
واپس نگرید ژنده پاره چند دید بر سر هم ریخته و کهنه خود فقاد رهج آمیخته شرمنده وار دستار
بهشت
متکلفه و تو درست باز گشت فقیه را سر عجب و غرور بر گردن که کس منهج چه او مرقد آزاینده
بعلم سمعه در زهد و با اهمیت سازد چون آن فقیه بدستار ژنده گنده بر دزد حجت و دستار ژنده بکشاید
شکوه دزد در کردار خویش شرمنده عربیه خبثه لدبرل یخفی له الانام فی القرب
28 خشب منع من خشب له خلعه من الذهب پنداری مجلت ما دو خویشتن مغز لقمه
خوانی و مغز هر علت باآنکه باز خفش در کیسه مرغوار جو به بود و باکو سفند شب
از یک لبنان شیر مکیده سبحانیان را باقی گفته و در معن طعن گرفت کرار خوردی خوشک بابیم

افزون

از غیرت همی دردن بزرگان بخورده وار در ریش چه خوبی بپایه ایشان رسید تواند خوب که
شد است فی الماء و انفخ الشما عربیه و ضیع مولع بالعلاج فاوصافا شرف
و سر ذی بهم اعجب به من رایب طایف اتفاقا شبی در انجمن با منش اتفاق صحبت افتاد
چنانکه عادت مالوف و سیرت معروف وی بود بمعارضت جواب و مبارزت خواست
بجهه به مراکه همواره از مکابرت جاهلان بشکم و از مناجوت بننگ بر آن داشت که خود را
شکوه بزرگان خورده بی کنم و با نادان بنیرد بسچه در نکنم قطعه آن را که تیغ لم بهر از لا اله است
بر خصم در جدل ظفر اورا مسلم است کر با تو در ستیزد راه گریز گیر کلب عقور خود نه چو کلب معلم است
و خردمندان گفته اند حکمت بر هر کس تجربت باید کرد و تجربت کرد پارسائی که باز نیاز
آمیخت و دانائی که با نادان آویخت عربیه ان ما ینفعک ان تخاطب جاهلا واحد
تناجره فعنبه مفاسد ان تغب تو تامن عواقب حقه واذا غلبت علا علیک
الحاسد قوله تعالی و عباد الرحمن الذین یمشون فی الارض هونا واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما
حکمت دانا که با نادان ستیزد عاقبت از وی بگریزد قطعه منیر و بیچه با نادان میفکن
چو فکندی سلامت راد عا کو چو در پیکارش افزاید دلیلت سرخه گیر و ترک مدعا کو انجا که

دعاوی کاروان همت و هادی رهروان ملت هر نبوت را ختام بود و نبوت را ختم نام بطل
چندانکه در تبلیغ وحی مبالغت فرمودی و در ترویج امر و نهی جهد کردی کافران جحود و منکران جحود را
جهد فزودی و انکار ابلغ نمودی تا بحدی که بر ایشان حسرت بردی و حیرت آوردی و لذلک هدیت
علیهم حسرات نه هر گوشی در خور پیغام سروش و نه در هر سر سودای هوش نه هر تار و زر سنجد
و نه در هر صدف گهر گنجد انک لا تسمع الصم و لا تهدی العمی منکران را کوران و منکران را بان
ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون قطعه نه در هر گوشی گاه و جو برزدان
غبار سرکش از خاطر نشوید خورد هر خاک آب از ابر نیسان بجای خار و جای لاله روید
فی الجمله بحکم ضرورت یاران فصاحت در میدان فصاحت تاختم و لوای بلاغت بر افراختم
قوله تعالی و نقذف بالحق علی الباطل فیدمغه فاذا هو زاهق فقیه سفیه چون با همه
خیرگی خویشتن زبون یافت و منکر فرو ماند که بر نتافت تب دهان خوشیدن گرفت و آتش
نهان جوشیدن گرفتن برگ پارگین رگ بر سر آمد یا تنور پر سرگین را تف بر زبر
متوری گران سنگ دستار زرق در پا بگردش در آمد چون سنگ آسیا بنوید چون تیر خورده
گراز که ای دین پژوهان کافر گراز برهید این گر زندیق را که به کف فاروق صدیق سلا

ناگاه قومی متعصبان سالوس مقلدان زرق و ناموس از آنان هر بقولش مستغاق حسبندی
و بحولش مشتاق قاذوره اش تبرک جستندی و قاروره اش تبرک شمردندی فضله اش مسکیت
ز لب بردندی و ثفلش ختایش بر دوزه گشا خوردندی بولش زحمت باسور خواندندی و دم هم وجهت نور
باشارت مفتی در من فتادندی و صلای قتلوا الکافر در دادند قطعه اگر خطا کرفت ز بعثت کو شورش
عامه را سلم شو با خار مسند بزبر دم خر را یا که سنگ بزه بر مصمم شو خوشتر لا تعرض عوض علی جاهل
معرضنا جرحنک للشتم و لا تعطا سلاما لا نکن معتبا دعلک للشتم چون تمیز کردار تا حسب
خویشتن کهکوب جواب دیدم چاره خلاص را تدبیر کردم و تدبیری آوردم بحکم آنکه دانشمندان
گفته اند حکمت آنکه بحبس در ماند ضرورت است که بنیرنگ خویشتن از چنگش بر ماند که ما
گرزه را با فسون رام کنند و شیر شرزه را بحیلت در دام افکنند قطعه جنگ ولی مسلمات
آزاد کاهنین پنجه دقوی ربیعت اشد واکه را روز بیست در بازو روز بی چاره
بزرگ است نادره الخداع فی الحرب انجی من الطعن و الضرب بدجوم زبان خصم افسا
و باد خشم فریاد مفتی را بتیغ ستودم و تمسخر بردوم قطعه بجوش آمد پر از خرخت صدر
سینه شرح که یافت صدر تنگ چون دست آرم بشرح خویش بنازد روان همی بر

رسمی چون تو برازنده شرع پیرائی رهبر را با حضرت علامی شکرانه مباحثه رای محادثت
بود چه یارای مباحثت چنانچه در طی صحبت طیبتی رفت و در آن گمان رفیق
بر مقالات صحبت نشاید کوشی هر منظور رفع شبهت بود نه رفع شهرت و خوض عرض جاه
و گرنه حاضران انجمن دانند که چون من را از رسد با حضرت مولانا در سیاق سخن
دلیری کردن یا دعوی لیاقت تمنه کردن همان به خام خیابت برد و نبایت در گذرد
انی تبت الیک و انی من المسلمین روایت التائب من الذنب کمن لا ذنب له
قطعه گر از خوردی خطای بزرگ بزرگان نگیرند بروی خطا که گویند دانشوران ادب
ز خوردان خطا و ز بزرگان عطا فی الجمله بلطف حیلت از آن ورطه هایل براهیان نجوم
و نعمت سلامت را گنج شایگان شمردم قطعه چو برنایه لور اکار از دست بزم گوش
با دشمن گفتار که صیادان گفتار دلاویز برون آرد از سوراخ گفتار
سالها مردی سلیم را خادمی فرود رشتی نادر صحبت مونسش معونت که و تیمار کلفت
تدارک علفت با خوگفت محرم سرای راز دار او این بایه و تدارک آن مبلک بیابی
نشاید چه حیش زادان وحش نهادند دلو جان لب بار زبان و زنگیان نیک زبان

هر غلب خو جهانید و جامه بیاری و ظرفیان گفته اند زر سرخ و سیم سپید کرانمایه تر از آنست
بهار سیه رویان زرد چشم کند قطعه اسب عاقلت بنده که نخود تیره روز کیان به خورا
عنبر باشد هم سیم سپید زانکه کهو بها سیه رورا پس صواب آنکه از مردم روستا یه که بهت
کزینم و از حدت آنکه نشنیم هر غلب چشم و گوش بسته اند دار هوا و هوس رسته اند لبوس
ارزان و لبوس کهن قناعت کنند و لشاعت نتستند و حکما گفته اند حکمت خادم خانه روستا
باید و پاس تستانه را سگ تازه که آن بنا هر در اقانع آید و این با استخوانی در زورامانع
قطعه خادم از روستا و دربان سگ سزد از راه مکش دارد کاین بیش دارد باستخوانی پاس
وان بنانی و را سپاس آرد سالها دل جهدی در این جنت تا ترکی و کلفت عیال تحمل
تا روزی به جا بانی رسید عربانی دید موقوف بوده ترک حفاظ کفته در قفا خفته و خوز
چون شاخ رنگ و سیب زنگ بر انگیخته و موزه خو از آن او نخیه چنان بند است هر دو خواب
پشت پای بروی زد برهنه سر بر داشت که ای مکیت و نقوص را ابانت جیست گفت چرا
ستر عورت نمی کنی گفت ستر چیست و عورت کدام گفت این بار گرزه چیست و هر برانگیخته
و موزه خو از آن او نخیه گفت گرزه مارش نخوانم ملکه بمرزه افرازش دانم به ان علت جهنی

پایم بگلاب درشو و موزه با آب تر از دیر آوردم تا بخشکد گفت چو اینش حاجت به
گفت بوی شاشم گفت دیگر گفت هیچ قطعه نه زکس کام و نه زکون طرف
نه کلاه و ردای شاشیدن ویژه کو ذو آذین خدای خوزه مارا شاشیدن با خود گفت
پیداست این ساده را لوح فطرت از خبث فکرت زدوده است و دامن بوت ثبوت
درو بشق نیالوده او از قباحت پرهیزد و از فضاحتش انفعال خیزد همان به
که وی را بخانه برم تا رحمت را کفایت باشد و عصمت را وقایت قطعه آن سزد خادم سرای که داد
بسیار از دین نه آنکه بیت محرم عورت کنیزکان باید که نداند ستر عورت چیست
عربیه استخدم البله واستوثق امانتهم فمالهم خطر یخشی ولا خیر نفعا
مشتهر ابن الوردی مثلا لا یعنک الشر من لم یدر ما الشر پس نزدیکش رسید
گفت مردم روستایم و در هر کار ... لاجرم وی را بخانه برد و کاشانه بدو سپرد و قصه موزه
از آغاز تا به پایان در میان آورد اتفاقا خواجه را سفری پیش آمد رخت برگرفت و رفت
و خانه بروستائی گذاشت فاحشه شهوت کسی خواجه را هم بستر بود و تکلیف جماع را انکلم ...
شرزه راندی و خوزه را مشغول ... خواندی مثنوی کسه وحش چو هر زن غاب

اداره

در رنجیر بقیه لعاب کرده چو جولاهه زهر موکنه تا که بر موکشه ابری بند خاتش از خوزه
نگین خاتش ازلی صد مهر نگین خواهی عربیه وفرج یشبه المیزاب قطرا دائم البلل
رحب الجوف ملتهف کساد القعر هرطل لیبل الماحن فیه ولکن یشتکی ظما فیا عجبا
غریق لهیب یشکو من الغلل چندانکه در کار روستائی عشوه کرد و کرشمه آورد تا مگر
بروی رغبتش راه زند یا بوی رشکیش گراه کند ساده دل نباشد قرعه نزد و لعابش جو عرت
قطعه روستائی که نه وقت سماع فرق آواز خوان صوت رباد برزگر زاده بجالت راهم
تفاوت خم زلف از دم گاو فاحشه را کادی سیر دیده بود هر صبح و شامش بدخت و از شیرش
مایه اندوختی شبانگاه شبان گاو باز آورد روستائی را بکار کسیلی کرد و خود بکار دوشیدن
پرداخت در آن حالتش حیلتی بخاطر رسید لاجرم شیر بریخت و دنبه از ازار بگسیخت و بر فغان
و ناله بنیاد نهاد در آن دم روستائی برسید و علت پرسید گفت لولی بریده پستانم
بلکه پستان کرد ولبان شاخ مطوق آورد نیز که زخم بریده و نیم شکم دریده قطعه
گفته سخن زشت کس گفتم بقیاس چشم مبین چندانکه بدان رسیدم دیدم
شکم دریده نیمی روستائی رقت آورد و زخم خاتون نزد رفت گرد سوراخ دیده چون غار

تنگ و تغار رنگ و کام نهنگ و کنام رنگ تیره تر از چاه بابل و گنده تر از مغاک مرداب
مثنوی دو لب چون اژدها برهم فکنده جهان چون چاه پر مردار کنده اگر فرعون در تاک
بجنگش لگام اندر کشیدی چون نهنگش گفت خاتونا درهم دیده تا مرهم خوم و تخفیف
زحمت تخفیف رحمت کنم گفت مرهم آماده است فتیله باید اندرون جوحت بدان
بیالایه گفت فتیله چون اندوزم گفت مست کچله با موزم پس از آنکه لعاب بروستائی
داد که موزه افراز خویش بدان بیالای و باندرون زخم فرو بر تا درد آرام گیرد و جوحت التیام
پذیرد اتفاقا روستائی را موزه ناهموار بود و خاتون را تحمل ضربه آن دشوار لاجرم طاقت
نیاورد و چنان تیزی در کرد که روستائی از جای بجست و آتش از پا برنشست فاحشه
گفت منت خدای را که اثر کرد و کف جوحت را از راه بسپرد قطعه بر خصم عیار نیرنگ
پیشه نشاید که خو را ببر روستائی تر النفس کافر چون آن روی رنگ بشهوت تو آن
ساده دل روستائی فی الجمله بتدبیر خاتون روستائی درکار کاوان اوستا شد چنانکه اگر
خاتون را آهی بجهر تغافل رفتی تطاول کرفتی خاتون را هنگام مداهت و موزه افراز با
قطعه کر طعنه کشکر توان ساخت با نان جوین و آب کیسا بشیه ندبر توان کرد

اجد

کرجامه پرنیان دو دیبا دیبی بفس ذرساله ربان با شهوت طبع که شکیبا حکمت نفس سلا
خامیستن است که در هر چه بزاید نه بدان عادت کند و عادت زمام طبع است
و نزیب ربع ولو قاتل و طبیع علی فطرتهم فهم لا یسلمون چو حرص غالب و شهوت فزون طبع
حریص زمام نفس بنیروی عقل محکم دار که گر زمام بیرنگ گسلد باری لعبه کند نفقه
بدام دیگر بار جنوح القلب یورث جموح النفس عن الهدی لا تسر بالنفس فی مرعی
الهوی واصرفن عن موجبه طرف الجنوح وان طرف النفس صعب جامح کلما ابت
زادت فی الجموح قطعه آن را که حرص غالب و طاشش طبیعت گر بگذرد ز ساله رغبان
پارسا بود وانرا که بخت شهوت و راست بخت کام بیچاره پارسا نبود نارسا بود جوان را
از شهوت حذر باید هر ناتوان را حالت فسرده و آن برده هر کان را عفو باید
کاهش ورنه خوشاگان را خشم نیست از محارم دیده بپا کو بهوش ورنه کور
ناتوان سوا چشم نیست لا خیر فی توب العفة فالدیدن فی طعم الملاهی فی ارتکاب عیوب
فالتوب بعد الحوب انفس للعفة من احتمال الحوب بعد التوب پیر از چندی زخم او
یک مرحمت رسید و فاحشه را مژده مرض و صحبت روستائی باستعجال شتافت

واستقبال دریافت خواجه نقد کرفت پاسخ داد که بحمد الله رمه در رباط است و همه در شادخوار
آنکه خاتون را از شاخ کاه آسیبی رسید چنانکه نیم شکم پاره کشت و آن نیز از برکت او کار دکر کشت
چابک
موزه او از خواجه چون موزه فراز شد چون مار بر خود پیچید و نقصانی رسید روستازاده طرح کرد
ماجرای خواجه از غربت بر شعف و بحرت کفت قطعه زانکه خانه زین درخطر اند الا کعب
شکافته تیغ بر رخ کار درسرای پیر بر روی ورد واری باز به سوراخ که بهر برادری کو دار
مرا صاحبی بود و صاحبی بصادق مطلب بنا بهش عطر مشام شمردمی و لطف تقادش
قطع غام بحکم آنکه در انشاء معانی پانه بدیع داشت و در انتهای ابیات مطلعی بدیع جز آنکه با علت
لثغت در لثه در ادای سخن ماهر بود و به لهجه تکلم و علت تعلم در فنون ادب
با هر باری بحکم ملاحت شور در حرف شعر که گفته اند عشق حاجب شرش کمالات او شوق
شاهد طیبش ذوق فضائل هر کرا چه محاسب و افصح ترست غالب آنست که با
ترات
رخانش لطافت رستی هر که نار و سرکوی تیان بحقیقت حیوانات و بصورت انسانست
خوبیه مفاتیح الواح المجد وصحائف بیامن بطالب الحاجات سطورا فلیس لقانی المنه خد من ال
ولیس لن عاف الشور شعور مهر زپا پیری شیفته شد و بچهرش فریفته بدیع پیکری و فرخنده چهر

اختیار



رخسارش بعشق مهر جهان تابست و بر خنده لعل خندان غنچه شاداب بخنده هرکه به پری دهان او کفتی
وجود نقطه موهوم را ابراهیم کو روز دل هجوم مس و برکو ثابت شکر زرشک بر شکر از تنگ او
بزن کو خوبیه فترابینا ماوله مبسم صاد قلوب الناس بالمحبه لمادارها مطعما
للالباب اتخذ الشعر له مروحة بحبیز آنکه هنوز ساله چهرش از جوش خط سایه پرستانش با آنکه
چشمش خط خوانده از آن او بود در فن خط دشمن بیان رنگ همکنان بود چنانکه در حسن رقم
با نامش سیمان سر پنجه ز شبه و عماد شکستی و از تراشه قلم نه در ناخن انداز کوی مثنوی
خطی پیوسته چون ابروی مهوش بطلاح دلبری شرح رز دو بش بد حرف از لبش طرفه نقاش
بد سطر از رخش نقاش طراحت چو زلفش دل اسیر حلقه جیم رد انش شهدش چو لعل از چشمه
میم بدلبندی چو دام طره دالش بنون ابروی نهان خط زلالش به دندان در
از دندان سینش چنان کز بان نغز دل شبنش چو چشمش عشوه داد از چشمه عمار چنان
کاهوی چاکبر رم اهیاد بشرح حسن پر اشکاله او تو کوئی ترجمان شه خامه او
او به دل خسته را با پسر رابطه مجالست نبود تا واسطه مجالست کند و علاقت مدرستی
ربابانه مولف مدوم طرح خلطه رجیش کو وشن خط را وسیلت ساخته بهانه کشید

و مجدی بجوی انجامید چنانکه با به رهنمائی کشت و با پسر همخوابه شاه پسر در فن عاشق کشی در پیچ
وباد لبری ولعوب چون ادیب راکو ثان ما بدید و محو شاهد عشوه بنیاد نهاد و کرشمه آغاز کرد
کاهی بمهرش بخواند و بارها انشای صنعت و دیگر کاه بقهرش براند و شاکردی نیز و درکاه
بهانه مهرش قدرش نیک کوی و بطمع شهد زهرش نشاول قطعه محوان در عشقباری چو بخشش
که برکوه بازار و چین خلبانش نشاید آرزومند طلب را درخ بر تابه از خار نکنش
خوبیه اذا اصب فی کاسک الخل خلا تخلّه للشرب خمرا منسبا و لا تنسک فی
الرقی شوک النخل اذا کنت تنشانی تمرا جنبا هرکه از دیدارش صبر نتابد بر آزارش
صبر باید نادره من یرغب فی علوته لا یرهب من سطوته قطعه ناکزیر است هرکه دیدارش
لازم است تحمل آزارش خوی او کرچه تن کاهد جان فزاید بجلوه رخسارش زخم
بردل اکر زند باری باز مرهم نهد دیدارش چه غم از جور اکر کشد زارم که مرا خون
مباحت دیدارش بحکم آنکه با منش بیمان موافقت استوار بود و بهانه موافقت سرشار
فصیحتش به پرفتم ولصیحتش کفتم ای یار عزیز شیفتکان آب و رنک جمال جانان
و فریفتکان غنج و دلال محبوبان از امور معدود است و هر طایفه را کام مقصود و اغلب اهل

بلی

این حرف بر سه فرقه اند برخی را نظر وقت منظر منظور است و وقوف در محضر حضور لیخ
از مطلوب بنظر قانعند و بمعروف از منکر بیتابع بعصمت کرایند و دامن ناموس بوشند
وصحت نباید قطعه نظر آنکه را منظور است جز تماشای کام شهوت نیست
پاکبازی مسلم است آنرا که نظر هست و کام شهوت نیست فرقه دیکر را کار با بوس
و کنار است وشعار ترک ناموس و عار بدنیا بکو دامی بابلعب و نورده و بانه کرد
دفاحت کرد فتاحت کرده قطعه ای دوست نکار ما زدرخویش چه رنی آنرا که زکلزار
رخت تماشا نکاری کرده بوسان آرزوی وصل تو دارند ما از تو بباریم ببوسی و کناری
فرقه سیم آلودکان و بینند و آسوده کان نیز و معنی حقند و منتظر فرصت تا بیابند تا خوره
بیلنید ای نیاخید و نیاز مهند تا شرب کام نیاشامند قطعه بجز نظاره زکوای ساده کامش
مکو زپاک دامن آرزاده با به بو ورا زکه جهان سیرت و کام طلب زومای
بوس وکنار و رالکابه بو ولیکیش قوی خوزکان ساده سوز زنوع ونیز آن
به که تا نکابه بو خوبیه لعباد الهوی طرق ثلثة فمنهم واقف دون التلاقی
واخر لیس یقنع منه الا علی تقبیل خد و اعتناق واخر لیس یبغی الا الایلاج

معزّی بستحتی اذا بلغ التراقی اکنون تو را از عشق لیلی بسر چه طریق در پیش است
و کدام قربی هم کیش اگر با فرقت نخستین انبازی و نظر باز همان به که بر نگاه صبر
نسازی و نگاه گاه گاه لبازی و بر در سرای مطلوب بهنگام کام نهی مبادا که پنهانی
پدید آید کنه و شنیده برسوائی و حکما گفته اند حکمت هرچه در دیده پسندیده آید
خاطر بدان بسیار که رفته رفته جای در دل کند جای در گل قطعه بیار حرص بدن
که در گل شد بار چو در گل شد بار تو گل شد کار هرچه دیده نظر دل بنه که ز خود
مسلم است که از دیده در دل شد نار و گاه گاه از فرقت خود بهین و بوسه را و بلکه
گوشه خلوت به انجمن و توشه سلوت دست و دهن قطعه در غم دلدار بکنج فراق چند
نشینی و کنی رخ عبوس روز و شبش رام تو چون موی و روی به موی بکن موی بوسه
رو ببوس و اگر از زمره آخوند و شیفته سرین لیس با منظرت خانه یاران
ناکامی را بهانه چیست چون کام جستی کام بر گیر و صحبه بر گرفت دام بر پای قطعه
در پای نگار ساده بنشینی چند الحمد بر آیه آرزو دست چون ریخت آب است برخیز زان
پیش که ریزد آبرو دست گفت ای برادر چه جای این سخن است حاشا که درین خواهشم

انباز

از نیاز خاطر حسن مستور بود باز این کاهش از کتاب محظوری منظور بنده راست نه در بند کام خویشتنم
ربوده هوش من آن موی و روی چون شب و روز چنانکه بی‌خبر از صبح و شام خویشتنم دل
از خیال نه پروا رو دم باد وصال هر چه هست نه در اهتمام خویشتنم ملک الفؤاد خیاله
حتی بدا لی غنیة عن وصله بخیاله فوصاله یبقی بقاء خیاله فخیاله یغنی غنا
وصاله گواه حال و شاهد صدق مقال آنکه باره با این پسر در یک بستر بسر برده‌ام و طرف
هم خوابه سپرده با وجود لحاف و اعتناق و التفاف ساق بساق حالت را اقتضای ستیدن
نبود بلکه آنت را یارای جنبیدن گنج است سرین او و زان گنج پیوسته مرا نصیب رنج است
وین جوزه هرزه گران خیز مار است به پاسبان گنج است پس از چندی روز شاه پسر را و نه
پرورانید و شکوه خواری کالای حالش به بازار بر آمد غوغا ز خریداران بکبار بر آمد
ساده بازان در روی فتادند و بدخواران در پی پسر خوشه چیم خرمنه ابلیم کرده و از نقره خام سفره
عام گسترد عقده ارزان کشاد و عقده عطا بر هزار نهاد مثنوی خوانی پر خاص و عام نهاد
دلگشاده ... عام در داد زان خوان کرم هم از پی قوت داد به همه قوم لوط را لوت
این پیشه ما از پی کرم کرد (درم بود) بر درخور همت و کرم او محتشم است که هر روز و شب فرقه ای

چه جای کام که دم غنی زبان خویشتنم

و هر شب در خوفه و اگر باری از شجه رند ابوالهوس سن شکیفه از زنان عجس پوش لد جوم پر
جوانیش را ساحت کوی و ادب شمانش را ساحت تا شحنه بقبض و بت از اذنیش
در گذشتی و گرد جوانیت گشتی روزی ادب داده دیگانش بین آلوده یا نها از جان بشکم
وا ز جانان ببنگ زیرا که بهواداری معشوق بازاری همه شب عجس و کرمانم همه روز با محتسب
دست و دامان از کام بداده و بنام شهره بر سلامت عرض حسرت خورم و از ملامت خلق
حلب برم مثنوی دلبر من قرین عزدم را در تزلزل ازین قران دارد هیش او من از قد
خم چون تیغ او سپر پیش دیگران دارد گفتم ای برادر چند انکه هنت بر دوم که گرد انکار بکرد
و طومار هوس در نوردد بر فن انکار گوی و بر قبیح اسرار قدم هزل کرفتی و در دم بهانه شنیده و حکما
گفته اند حکمت هر که بکجو کامی کوشد کارش به بدنامی کشد و هر که بجو رنج تند خویش در
رسوائی افکند رباعی انکس که رخو کامی به نام فتاد کو طاس مه وطشت از بام افتاد رو ربت
که در مشد ظرفان کو نبه به نام نکو هر آنکه جهد کام فشاد و قد تم افربت من قبیه الهه و له
ز نام دوش بنه هوس بنه که نهد ز نام و دل هوست در گه بر باد سپس که بریشان دل
چه سود اگر نبرد او هیت نه از پشیمان سوی نه اطع هاد النهی حتی بذالک و لا تطع

الهوی کیلا

[illegible]

را نمی

الهوی کیلا یضلک بعلک المهوی فی النهی حتی یعدک للهلاکة او یعلک بیغایان
31 لازم با عزیزی دانشمند پیوند مباحثت بود و پیمان محادثت بحکم آنکه خلق کریم داشت و طبعی سلیم
و فضلی باهر و نفسی طاهر حریف بزم و حلیف عزم از آنجا که در زمره سالوس فطرتان
ناموس طلب که در تیر بر کالوسند و در پیکر کاوس با قصب جامه و حمل عمامه رغبات خاصه را
دوای ابد تمامه کسند و گرمی مشغله را الاف کذاب تمامه زنند فطرتا چنین را وقت غفلات
و خوت کیمیا را بمجالستش مولستی بودی و بر سیرتش خبرتا چنانکه در غیبتش حضورم میسر شدی
و با صحبتش سرورم متصور زخیل همنفسان همرهی موافق جوی که دل بصحبت بر خوردست
شوان داد کر این دست دهد مرد لیست پاینده هر زه دامن دولت ز دست نتوان
داد عربیة کفی المرء من دنیاه خل یوافقه الی عسر و یسر یصاحبه علی حزن و سهل
یساهمه علی سیج و خیر شاگرد که طراف خوی و لطیف روی داشت و زیبا منظرش
آرایش ناظرانه و پالایش خاطر کاهی که از نفخ ریا و تفحص ماتش کالایی داشت داری ملت
مطالعت را بمشاهده طلعت دی نگاه جستی و کمال مناظرت را بنظاره منظر
نهادی هوس و بترنم گفتی قطعه گفتم حدیث چو بلبل باد روی تو احباب خوب است

[illegible]

بر کف صحبت کردن ببیر کتابی بعبارت زموی و روی توکفتم کذشت اکر سخنم بزبان خود
تلکم غرض زجوهر فردم و دهان تنگ تو آمد کز و تصور قسمت نکندم نمعقل عربیه
یجول هواك فخلدی فمن ذا اجول بما اقول کما یجول ادیك بما اقول هواك
لکن اختن بما ادیك بما اقول اتفاقا دانشمند را هم در نه هش آمد بر که سفر کرد و ترک
پسر پس از روزکاری دراز در ریم بادی اتفاق ملاقات فتاد و دولت در کم مقالات دست
داد بر سلامت و جوش شکر کفتم و از منظور دیرینه تفقد کردم در دم چون مهاجرت و هند و تباش
فاباز آمد با جبلت شوریده که از باد بوستان بفریاد برشکفت و کفت قطعه زهم هجر تواید دست
درلان بودم چو باد و مال تو بود استوار همانم بجرم آنکه بدادم زدست دامن وصال پسر
شحه عشقت بدست جوانم قطعه ارزو بندد دست چندانم که نکنجم زار زود دردست
زنده همراکه بهر کس منم آنکس که زنده ام بهدوست فی الجمله دانشمند را ذوق
خیال در غرقاب عشق پرورکرداب شوق دلبر آنچنان مستغرق بود و طفل از نه کار بکار
بپرورد و صحبت ادب و مطالعه کتب را بهانه ساختی که کفته اند مثنوی دل از عشق
و دلدار رخ انکار من کفته در آن بود اکفار بعضی از بر فسلاطین نکنه کرد چو عشق آمد

زنجیر که

زنجیرت سکه کرد بجو کر سر ابن خواهی زدن آن هر دل در کید روان نهان بخوان که و اوسیا سر
در کنید هر روح لاغر با پیکر بکنجد که ابن درمن همین میدار که بنو در دلم خو عشق و دلدار
بجز یادش نکجد در ضمیرم خیال اوست در خوت سیمبرم بوصف نیان سلک جانم از آن
شه بیشکر کلک نیانم به فرو در مراحف و لطائف که در وی شرح فال و طرح خالست
پس از چندی دو شوقش بر صبر غالب آمد و عشق غالب دیکر باره بار سفر لبت و بار خوش بسن
چون تشنه که بفرات رسد با مرده بحیات مثنوی جانش از جانان نوا تازه باشد
درتن افسرده جان تازه باشد کرچه جان آمیخته با پیکرست لیک مرکز و حشر هر یک
دیکرست تن نیابد چون زجان مهجور ماند جان برآید چون زجانان دور ماند کر به پیوند
دکر ره جان و دل جان بجانان زنده ماند تن بجان مرک تن دوری جانست و بس
مرک جان در هجر جانان است و بس باز حشر تن بجان پیوستن است حشر جان از هجر
جانان رستن است کر ز این نکته زار است و فنوس که شناسی حال میعاد نفوس
عربیه بان لما بان عن حبیب الدنا عاد لما عاد روحی فی البدن بالموت دجوه
ضمنا فی هوی من صاد قلبی و سکن شاه پسر را کالاد دیر کشته بود و بالا سرو سهی بدوم

ساده پرستانش دامن کرفته بودند و خوزه پرستان پیرامن چند الکه پردای مطلبش بود بلکه شاکردی
مسلکش قطعه سالکان لطیف منظرا چون بزیر لطف در دست باد چون سنبله خانه
بنج ادیب نه تا دلیشان رها زیاد در بر هکسان بنیک برند نام نیک معلم و استاد
دانشمند چندانکه در اصلاح ادب وی بکوشید زلالش بکوشید و نعالش کوشید بکلم الکه
شاکرد را از وی ترس نبود و پروای درس بلکه اکتفا دی دری کنه ی ورزیدی و حجینی سیاه خواندی
چپلا کردی بجای چوب نیک بکاشتی و تدارک شکنجه را چند بر فراشتی عاقبت کار بشاعرت
کشید و بکار بها بوت مرغبت بشاعت بدل کشت و مرضت بمفارقت پسر حرف تسلیم
از دفتر نهادبشت و لوح تعلیم بر کنار بکذاشت قطعه شرم بنهاد و آبرو برداشت درمیان
جای نهان کذاشت هم سقط کفت و هم وقاحت کرد با مباحث بیش وقاحت کرد بجای
ادیب خاطر کران و والکران بسیج مهوری کسیخت و بسیج شهری باست با سنبلش
شناختم برشان حالش بالفم موجب پرسیدم قصه طرح کرد و غصه شرح وکفت قطعه
آن شوخ بین که چون نظر از من دریغ داشت فلک بر هشتم که زار از من دریغ داشت بانکه
وقت مور و مکس کشت شکرش آن شوخ نوش لب شکر از من دریغ داشت کحل قدش زچشمه

چشم من

[illegible]

چشم من انجو زد چون کشت بار و ثمر از من دریغ داشت لسابقة طراحی که بانش لطوخ فرادم
و بحکم المؤمن دعب لعب مطایبه آوردم و کفتم العزیز جوم از سپاهیانش هر سخن ظرافت
کار بستی و کفته اند لطیفه شاکرد را بکودکی از ان به که اکر از کادن بره و برشد رسد
استاد را بهتر چنانکه بچه کوسفند را اکر در خوردی خاره نهچند در بزرکی برشت مادر رو
قطعه لطیفه چون زکادن رست شاکرد به پیری ترکه استاد را در بخوردی کریه هیچ خایه ذوق
بکیش در رو بر شت مادر عربیه اذا دام الجنبت اذاك بادر اذاه قبل ان
یودی و یبکا یبکیك کلما اشتهر المجالا فنکه محاذرا عن ان یبکا
32 ساده مردی از قبیله جهلکه بستری خواست و جوهد بهای بستری پیاره بحکم آنکه روی خوش
داشت و موی دلکش و حسن روزافزون و شمایل موزون قطعه پریرخ نشراد از نتاج
حور و سر و وش بعشوه رهزن ایمان بغمزه غارت هوش سخن چه کفت بر کوش حیف خوردی چشم
چو نرخ نمودی بر چشم رنگ بردی کوش عربیه و عادة فاف علی العادات مطبوعة
الآداب والعادات لو اسفرت لراب و حکت فی الدجی فی وجهها کالعکس فی المرآة
والعقبان عقده وفته لوان را فطرت ضمیمت کمال داشت و مثبت جمال چنانکه مارکرد

حرزه خوانده و پالوده را لعاب شمرده پس از پیش تشناختن و بیگانه از خویش بیچاره شوی

بعد وقت خاطره با جمال وی داشتی حالش چون خرقه ژنده اشتی و صحبتش عصمت لکاشتی

لاجرم پیش جمال کردی و در تهنیت پیش اهال که گفته اند قطعه زشت صورت کرش هزار

هنر زشتی صورتش هنرکاه خوب صورت کرش هزاران عیب خوبیش عذر جمله خواهد

عربیة اذا الحسناء اذنبت او جنت فمرهها فی الجمال الها علیه و ان کانت وليس لها

جمال فمرهها فالکمال لها مذنبه روزگاری و راز غارش همی خورد و بارش همی برد چند آنکه

در شبی دیدی نرمی کوی و بجای سردی گرمی آوردی تا از مرارتش بجان آمد و حرارتش ایمان

لاجرم منزلی گرد به برادر زن او رفت تا بادی از خواهر شکایت کند و از ماجرا حکایت چون

از در درآمد بر آستانه بنشست و تقفقه بهوت میزبان بخدمت پیش رفت و دستبنش

گرفت و از آن بر آستان چه نشینی و بر مسند نشین گفت پاسخ داد که رفت مهده ه

و منت منه و کلمه نه را هیچ که آن اینجا بسترست و مسند پشمینه صاحب خشم چون عیار دانش

برادر رفت دستبنش از دست بداد و دلبر خواهر شناخت و هی عذر من به برادر بجرم

میرم گله زن دل بیار کاین بردم دشکوه سال بجان قطعه از جور زن دل آب خوردن هم خوشتر

الحمد لله

اگرچه اسلامی خیزد صاحب برپا رکین چه آرم کز شرب دم بدی خیزد بامداد ان نومید

کهتر رفت و قصه خواهر و سخن نهانی برادر باوی بگفت گفت بجای عمر دروغ گفت زیرا که من دی

در وی سیه چشم تو بر سر نیش بودن نیافتم قطعه زنجاک جامه با اهل کمور از بلورد در برادر رد سپید

شوی نکاش با دل پر آتش موی کنان و مویه کنان ماجرای فرزندان بیچاره گو و تریاق زهر مار از او در

طلب کرد بحکم آنکه دیت بر عاقله است و خونبها بر سالار قافله پیر مرد را دید که در بستر ناتوانی

فتاده و عنان طاقت از دست داده از درد همی نالید و مویه ها همی مالید چون قصه فرزندان

بشنید چون مار زخم تنیده و زهر بر لب آورده بر زخم آن خسته پاشید و جوشش بگو اشید

وگفت من نیز از کردار این نااهل فرزندان در آزارم و از دو دو ارشان بیزار و پاس حقوق

ندارند و راه عقوق سپارند همواره از خدا ایشان مرگ خواهم و خویشتن بی خلف قطعه

هر که بینی گرد کارش کار گر توانی بی خلف خلف خواهم همه شب از خدای خوابا خلف خویش

مرگ خواهم که او همچنان آنکه دی طفیان شهوت باره او بوالعجبیه انجا برده در وی همی سیه چشم و از کادش

تنعم همی از چشم ناگاه این درهم کاره حوا مرا ده ام بر سر تاختند وکلاه در زیر ماهچه خواندند

دایه بستیزه از جای بجست و بلکه ساله پای شکست قطعه چرغ چه ماهچه کاید پسر خوشتر

خیدان که کارشم

گر این فرزند روز و ران فرزند خود

بود خوا ترا با پیچا خون

چه گره خوابه قلم بستن بهری چون فلت تاپ بهره کاد عجب او برادر را اگر برادر کاد

اهر یله انفاجر الله انفاجر ساده مرد را مادر زنا بجوزه بلو چون از به زن بنزدیب گشت

ما بوابه آن فر قوت لطی برد و فسون دم از در از فرغ طلب کرد پیره زال چون قصه اینها

شوی با ماده جفت به اتباع کرد رشکش الجنبه شد و هکش بجنبه و چنانکه عادت زنان است

آهی سرد بر آورد و سر سوی آسمان کرد که خداوند جان این شوی هرزه خوزه و بنگ لبنان

و از این پیشم مکث مان همه عمر هرزه رخام سفره عام است واو را خوزه و غوثه بهیمه

الانعام بفضع فرخ سیاح دیگران و این ریشش کاد را ایلی بکاع خوانا قطعه بکاع من

از صغیر و کبیر خاص و عام جهان کمر بسته وین دنا طبع قلتبان همه عمر ریش بردم ماده خو بسته

عربیة و بعضی للانام مادی غام وهو بادی مرابض الانعام حرم المرء ما احل

له الرحمن و اتخاذ ها علیه حرام ورا گرده سالوزده حتی اله اجمله را خاله بو ده بر کار ها بد حوالم

قبله ره نبله و فرقه رعنیله مثنوی که فزوتت زال سالورزده پس از این جان لبالبو

سترده بجوا اشرو دو رکهوار از داده هم او کهوارۀ آدم نهاده گذشته زانوان ارشانه اد

سخن با عانه لعتی جانه اد نادره کاشت حالتها د لکوا نا ماهچه مرد بادی شکایت دبیان

نهاد و از دام فی کدام لکنت فراخ معاقبا عجوزه مانده فی فرده از حوامیز بر خود پیچید

و نفس سرد تر از برد عجوز بر کشید و گفت من نیز از خباثت این کرده ستوه آمده ام

و از خباثتش ان در آمده ام از قباحت کردارشان بیرم و از وقاحت گفتارشان ارجاکیر

سیر نه بینی که اینم خمیده و روی شیشه جبهه پر آژنگ و چهره بی آب و رنگ دم سردم

دیدی آهنگ دل پر دردم نگره مسعد غنغن کشته و روده ها حالی این بگفت و گفت

گفته کهه درین ادار برد و مشتی براز بر آورد و در پیش بیخ چو بهشت ره آی هبوی و شکوه

مکوی بیچاره با سلب پرخبث در ریش هوث همرفت و با خود سلفت قطعه و نفت از حال

زارم کس نیست شکوه با ناکسان عبث چکنم یار کین تشنع کفاه از این سلبت و ریش

پر خبث چکنم حکمت عذر خبایث از دو اوبان جستن ملیده بیول شستن است قطعه

عذر گوار به رسفله مجوی کت از آن آلوده زشت تر گیرد و بگوید کسی چنان باشد

که پلیدی بیول بشوید عربیة من طالب الجمال بالاعذار کغاسل الاقذار بالاقذار

33 شحنه ز کوه و زد سخنه را انبار بو و کاروان کعبه رهاز طلاقت دادورنی

که با میزبان ره رفت و مرا هفتی که بلند شت با مداوی که خانه دو رفته آنگه و تهنیت عید

دعوی سرو چمن را نابرآمده که از علف نانش از در درآمده که ساله رنج بابه خورده دو بهره کرده است

دست تطاول گشاده و در پوستین خلق فتاده قطعه الحق چه هشیار بود نرگس از خط

نرگس مستش برست وه چه ره بر سر هشیار از و چنین خواز بابه و بر نه مست خرج

اذا ما صحی یحوی ذا ماکل عاشق وفی السکر یستوی ذا ماء المطامع کبر الفلام فقد

الکلام هو خامد وموقد صفی الشری والمزاح مثنوی چه هر دان ستمگرا

بادار که در فهرده که سوز حسن و خار و کراز منه بادی برفروزد تا به شعله خونها بورزد

بس برفته ساله را آورونه بارو شوده و مو شمید مرخواهد و فع کرده چهره از ناخن

ستیزه ریش و طره از چنگ ستم پریش کوی گریبان گسیخته و خلق و جیب و دامان

آویخته به هلال چارده ماه بنخست و بر صفحه خور عقد پروین بگسست تو گفتی غنچه

شاداب است که چاکش در پیراهن افتاده یا نرگس بیخواب به قفا ناکش پیرامن رسته مثنوی

چه چشم شوخ خود ز بی مستی هم از لب کرده دام مرستی ز به پروین بر شفق تجالی است

زبند قیصران برده سی بیست گهی چون طره خود خم آورش بر کرد کشتگان ماتم گرفتی

زشیر کاه برگ لاله خستی گهی بر غنچه از ناله بستی مشوش چنبر دون جهد و زنان

مرا باون

سرا چمن سرین خویش از آن حرتبه بمیل و یلتوی طرباً و سکراً کغصن البان من حر

الریاح ویعطر و ده زهرا و ورداً و یخدش فی الشقایق بالاقاح حالیکه شحنه

آن حالت به یده ترش نشست و شدی بوست و بر آن شاه ای شیرین که دل از راه

دیرین ربودی در خطاب خورشید آن است و نازک دلش بناخن عتاب خورشیدان

کهان ای بر غنچه قفا گفته چه نمیست که در حق رنجه و چه شوره از خلق برانگیخته

نداند که ساله رو باز را باده پشت کند و نرم خو باز ادرشت تا پشت رام خسان کرده

و به رشتی دام کسان و ظریفان گفته اند لطیفه چنانکه در بسته بکلید گشاده گردد و ساده

بباده گاده قطعه هر کرا دل به دست باده رخ است کو نه نه پر رو ز نو زرکن نه پرش

زنج کمان سازی نجز نه زور ریش فلک به سرکن گرو مالش بکام دل خواهی عشرتی

سازو خلوتی برکن تستری بسترش هم گستر قلی باده اش بیاغو کن جوان کوثر

کران زبانه ناب خبر از جا سبک در شی ترکن استوانه مسارقاتم را جای در بنه

همدر کن دو ز رانده و ده جوش سیاب ما هی سیکلون شناورکن حرتبه وحل السکر

لی منه عقوداً بذلک لحلها فی العهود دحی فلولا سکره ما ازددت علماً

بان الراح مفتاح الفتوح چه الحمد شحنه کنایت سرو و عذر جنایت خواست ساله را خ

فراز که شرم نفرمود و خواب و نکات و هرچند شقایق وار بروی دهان تعرض درازنگو و سوسن

کردار زبان تعنت دراز آشوخ نیلوفر چون شاخ نیلوفر در خوی خجلت شناور گشته بنفشه

دارش سر بر شمار درپیش و از بیعک اری در تشویش قطعه هر پرده پیش حجاب است رو زیبا

گران هم بر زخ عاشق ز دیده آب رو بخت نازو در شرم وه گزین هر نقاب مرا بویژه

بجان برسی عتاب رو چو بر نیاز شم در شو پرده ناز عتاب اگر کم از شرم در حجاب رو

و ابزم حریفان چه جام زر کجو نقاب ارش اندر سر شراب رو عربیة فاذا اسلکنت

بصدعی معرضاً واذا عنت من الحیا بحجب واجبنی فی الحب ما انفکت الهوی

حتی حبی حتی حسبی معجب باری بحکم شحنه در قلم یمین و در علم سیمین آن سرو سیم ساق سا

بچنبر شکنجه بسته و زخم چوش لعل رین بچه خسته قطعه که دست نفس چهره تواند بست

لب نا قابله که نیچه آمال برتافت در چنبر شکنجه طلبان بچه دربند ساقه که زنخ چنبر خلال

بر تافت چون سایه رخ کاکه بر خلق چون الله الحمد قفای سایه بر زد نبال بر تافت

که برکند به رکه پیچش سر رشته رم الحمد افعال حجت نهال بر تافت مثنوی در چنبره اش

جنان بو هی

چنان بوهی ساقه بر تافت پیچ خلال بر گردن غم خیالی الکالش تار گرده بر کف پاش

عربیة وساق ابن لدن سیمین ما به زغب کغصن صیغ من ذهب الالی فیه زغب

سشوی

هر لحظه از تاب چنبر خلطان بر زمین او کوی اسیر بر گسسته عاج سیکون طاق سیمین و نساره

بر شمار ساق چو شسته رکان و نقشه بیم سر زده و زالف خلقه سیم گلنار پنجه بر نهم داشت

آن پرده ز روی کار بر داشت شاخ سمنش بنفشه بر داد و لکه بنفشه عفران زاد شاه

پر پس از آزادی از دام چنبر در قید شکنجه زندان عشق افتاد و همه بچه زندان بوالهوس

گشت شهوت از دور آن بشت و شکم حوز و خوزه سلطان چابک بهوز چنین آتش جانسوز

که در چنبره جهد با گرسنه روز و در روبه رمه شب نه ارزش گسیخته و سیماش در بوته رنگبته

نا لفره غماش سفره عام گشت و لکنبه رخام حقه هوام مثنوی پس از بیم خام

فرش رخام گستر نهید پس سفره عام بر نیت بر نهاده چپین دپوز گشته کران ابر کرم

سپوز کرده تن خم چه برزن جواح رست چون کمیت یا طراح بوسه بیم کرده پیاب

پس آورده شنفته زر ناب چه لاله حوا و بهار همه شب رخ کاک یبوز آب و دو

انگشت دهان چه فه لا از قبش برتان این وکز بر درش میماید دانه گرد و غش همی نالید

عاشق از آه گرم تافته تاف   جز بعشق رشته تافته تاف   رفت و آورد و بجود بی از
ساده رو چاک مرز تا بسپهر   پای بندان بخانه دل وعظ جهد و بر بندی و شستشوی و فوتنه هر سه
دی از شکنجه زندان و پنجه زنه ای برست شسته تیز یافته جوب از موافقت جرم در گذشت
قطعه ساقیا بیا هوای ایمن کن   هر کلام خسان چه باهشی   وانچه بنده رام کس نشی   چون کنی باده زود کار شی
34 زاهدی رشت در حلقه رندان در آمد بزمی آراسته دید و انجمنی پیراسته ارباب عیش چون
عقد ثریا با هم پیوسته و اسباب طرب چون نقد مهیا در هم ریخته   قطعه ساقی و شوق ساغر و ساغر مطرب
مزمار و چنگ و عود و دف و نی   بر فلک از مطربان نوای بیا هو   بر فلک از ساقیان ندای بیار
فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین   مینا در گریه ساغر در خنده چنگ در ناله نی در پیاله
شمع در قیام صبح در قعود صراحی در رکوع شاه در سجود ساقی در هجوع خم جوشان بربط خروشان
چاشنی چغانه نای کمر بستی عود و قرنفل بر و زر و زمزمه عود نفیر رباب زن و صفیر رباب زن
پسته خنده زن   ساقی فندق شکن سوده عنبر توده سبز و درود آتش نمود و آتش باده خواران
منشه و مکیف را از ارزشت رفته   عربیه ندامی کعقد النجم فی الیاسمنا واللیل بینهم
خبه الدجی بالمواکب کان کئوس الراح حین یدیرها اکف السواقی ساقطات الکواکب

نغمه

قطعه خجسته بزمی خرم چه وادی ایمن   فروغ چهره ساقی در آن چه آتش طور   بنده مطربان کوش بار سامان که
بجلوه ساقیان چشم بار سایان کور   یکی ز ناله مستان یکی ز نعره هوش   یکی ز عشوه ساقی یکی ز می مخمور
تیز آتش بزم را ابنا پیش آمد   و بلاطفت چای خاطر در پیش چه آنکه ابنت کرد و دلبا طفانا کسترد
زاهد را طرب جوهر سخره   و از لعب جوقت بنو زخمه تارش زخم مار بلو و صوت باش
سوط عذاب بر او   مزمارش سارکش و خنجر قوال خنجر قتال آهنگ چنگ جفای تیغ حراره
قانون شراره کانون و ولوله الحان زلزله ارکان دایره بزم نایره رزم لهجت طی مطربش جو جعبه
کمانش و از ساز طرب بحث کمانش شقه طیلسان در کوش داشت و حقه دهان ماهش تا آوش
و اول ایام مهد بر لب و زهر در کام مثنوی تر و ما غاز آنا طارد ساع حکمت مغزان را نزاید جو صدا
زنده از آواز نی در حالست مرده را قول مگو زین آتش است کوش سر می شنو آواز مست
کوشش بر کشای و بشنو راز هست   تا تو هشیاری چه در یابد ز تار مست شو تا بشنوی پیغام یار
عربیه دلالات الغوانی لم یزل جهاد دلالات و دلالات الاغانی دونها التفنیحالات و بکما
سرها و عاین سامع دایم فلا اسراد احراد و خالات الالات قوله تم واذا ما انزلت سوره فمنهم
من یقول ایکم زادته هذه ایمانا اما الذین آمنوا فزادتهم ایمانا و اما الذین کفروا فزادتهم رجسا الی رجسهم

قطعه چو صافیش درون از خبث وسواس   فزاید نور از آیات مبینش   کنه هرگز تفاوت طبع
محرور الحظ و هی بافنیش   ساقی ساله ش با قی باده در جام کرد و بتلطف پیش آورد
چند آنکه منع و دلال نمود جز ربح و ملالش نیفزود   و هر چند دشنام پس داد   جبهه عبوس
کشاد عاقبت سوای وسواس و طبع نسناسش بر آن داشت که از شکر گند و منع مسکرا دوم
از جای بجست و شیشه بشکست باده بریخت و در ساغر آویخت   شاهد بر روی بخته و سخت گنجه
زاهد را ابلیانچه و مشت رنجه کرد   بیچاره دست بتار مطرب برد تا بر سر ساقی زند ساقی پیشدستی
ساغرش بر سر زد تار کش بخت و تار بشکست مطرب نیز نوازت خالت و محاکمش
بکات زاهد بتر بت رسید گرفت   در جو خوب دمیدن خورده میانش در پای خلید
و بسر در غلطید مطاش در کریبان بروسخ او بجست و ساقی در روی ریخت   بیچاره چند انکه فریاد کرد
کسش امداد نکرد تا دستارش چون تار مطرب از هم گسست و کاسه سرش چون کاسه ساقی
بشکست شحنه را خبر نیز در ساعت برسید و ما جرا پرسید کفتند زاهد باده خورده و با شاهد
عربده کرده رندان چون شاهد را کرم کردند و در هم شوند شحنه نیز شاهد را بر رندان بیپرد
و زاهد را بزندان برد   لها فاصاحبها در آنکات بر روی گذشت و گفت تا که دریع و مرست

ابر
الخ بر

آینه پیر   بحیک سنگ و نیز دهنگ کار چه بود   تر او طیعه نارشست و ر دسجو بگوی ورد کنانش
لبت کذار چه بود   چه ترک نام گرفتی و ننگ پوشی   میان در دو کنانش زمی کنار چه بود
چه خوش شکرت لکار بست بر دگران   بنی مسکر بیچاره است ابتدا از چه بود سبو کشی دگری کرد و دیگری
35 می خورد   تو را ابعربده و مستی خمار چه بود   یکی ز معتبران که وقتی در ادای فرایض
بجه بودی و از ترک نوافل بضه باداء رجب عادت و کسب سعادات بسجده از شدم و مشوای مقاعد را
دیدم که از از خویش کار دستار سر پیچید و ردا و پاژکو نه در بر پوشیده و بر بکیپای نساله امامت
صف میکرد عادل از آن کانم حیرت غالب و غیرت فزود لحظه باز لبش فرورنم و به شیخ کفتم تا ملک
حالت کسیخته شد و جوم تفرق انجمنه پیشی یکی از مقیدان صف و منفعلان مصحف شدم و گفتم
امام را چه افتاده که بر بکیپای ایستاده کفت پای دگرش بر قدرست و از اندیش بو پای سجده در صدر
قطعه خبیث ره تفاوت ز جشاب جست   چو با پلیدی جنسش درون در آمیزد   که از پلیدی سجده
ره بسجده چه کو   که از پلیدی اعضای تن پرهیزد   عربیه یغوصون فی لج الاقذار غامرة
و یغتسلون اذا ما مسه الجنب   بلج فی شوب ماء الکرم مبتدرا   و من عصاره نبت الکرم یجتنب
کفتم ردای خویش چوا باژگونه پوشیده کفت تا بر حسب ردا و پوشیده مانند زیرا که بدست مردی نداشتم

بکه بزودی از وحشه قطعه گناه خویش بپوش ز خلق و عیب کسی که رازهای نهان آشکار زود عبث
نهان ز خلق و عیان نزد خالق این نفیس حال کلاب با شیخ باز کونه روایت عربیه
نسر السیئات ولست تدری بان الله عالم کل سر سیخفی ما کتمت الیوم عنا
غداة الحشر من خیر و شر وله ثم اسلم اذا بعثر ما فی القبور وحصل ما فی الصدور ان ربهم
بهم یومئذ لخبیر گفتم از ازار خویش چه دستار کرده و نکاح جنبان بر سر آورده گفت بوده بلیه
حکم سلام است و آلوده بخفاف سلام مثنوی ای زن عیب و منی سرگران جهد کن و این منی
از سر بران مژده دستار زن در هم شکن کرده بتر از ام تو او از حشمن نفس تو دیوانه و عورت بلام
وان منی تو میانه احتلام تا تو گرفتار منی چون خوی تا ابد باشی بنجاست دری چند جنب خزه
ره تو به پوی لوث جنابت بنما بت بتوی نا بچه نیست برو در بی بیست از ارت
چو ازار جنبیه با تن ناپاک و ازار جنابت برچه ناخت چه منی بر زنی مثنوی
ای پی سجده بوده سر بر خاک نا بیت شدم از تن ناپاک چند نازی بسجده لباک شرم دار
از جبین پیداستار عربیه وساجد بجنب الاثار لکنه مستغفر الاغسال
گفتم بالعجب این زن بزد و بیتر وو ز روجاه برکز کی بجنب نشت ر تا به ورتبه بخوانی

چاشت

36

چاشت را دخور آید کف فرزنش کرانکرو بنر از زاهتش بزارید و ولا از افاقش ناچار بشی شنقش
نه بجای خویش است مکه بپس و شهن جای زنویش به موزه کمان بر زود قطعه امام شهر که خفش
همی برند نماز نه سروری بسزا باشد برکان وجهان نه او زهون ز سد و حق از دو رسند
و ما شان برپایه کهیلهای نهان بنا کر بیش بورش بر نه حق و تو نیز بترس از آنکه نتر زکردکار
جهان حکایت وقتی دانا توان در کسیه مکلنی مونه و تهم وجان نوان ستمه در کلین رونی
که از بیش بر نابو دار سیش و هی بحکم آنکه روح لطیف است در بدن لطیف و تن لطیف رهرهی
عفیف قطعه زنی لطیف کفش کرنجای شش دمید روح قدس دم درون پیرهنش خطش
نکو بم و خالش کز آهوان نظر فتاده نافه مشکین بعنبرین چهنش کسیکه فتنه شد زلف و چهره دیدست
که دیده باز کرد و ببنبو بینش عربیه بنهی عن المعروف لا ناله وددفه یا مر بالمنکر
ایه بالمنامو وطو غالة ماکره المنفق له اجزاه روز کاری دراز با مسلم کویش کوشی براد و شمنی و برهیم
روبش جشن بحیرت فراز قو این همسو چشم در خیابان بر نفیم غله وان همسو کوش غرد ماند بر دوانی
از اجنام شوه ولران است وشمه شبکران که بر سبه بیم خجالت سنه و قطار تند بار با بنیروی باز دو رانی
و زور سر پنجه بیهان شم رنجه کوی و خاطر شکنجه آزردی ولی از آزرده نفاعت ریش عذر

خواه وقاحت خوی لو وصباحت خار زجو کاه فجاحت کردار شفاعت خوی کو از شناعت
خوی کو بهند اش در کذشتن وسماحتش ساحت شرمی خار عشق خوردی و بار غمش بدوش
و بزتم سردی قطعه نه عجب عاشقان گر سرکار زار داری که زجام حسن مستی سر خار داری
تو جو نخل بار ورتن بکنار من برغبت بکشم جفای خارت که رطب بیاد داری مثنوی
آنکه رخی بدیع و زیبا است زهرش حلو است و خار خرما است گر توسن سرکش است
خویش سهل است که خوش است روبش خوی زشتش اریه تمر کا بست از وی گرنوش عذر
خواه است فبلحظه الفتاک یقتلنی و بلحظه الضحاک یحیینی و بطرفه المراض یمرضنی
واذا مرضت فضوء یشفینی چند بر آمد و شاه پسر را در خواب به بعض خلش دیده و خطش
زآینه صبح صباحتش را تمام رسیده و قباحتش را استحکام شکرش بغارت مورد رفت
و نورش بتاراج دیجور کرمه بیضیه انده و دربوبر طاهی این مرات رخ ساله که آتو سر آید
آن آب از جشمش نخواهی ربو زدو وان سبزه ار نشتش نخواهی ره رابه برخلاف پیش روبش
چون خولش دراشت کشت و خوبش جنین زولسش دم عربیه نظاش لی وعادصنه غدایا
للطف معرّنا تکلف فی الملطف اذا ما اخذ خشنا با ما وی با هست رست

دیگر

ده پشت ملک بلوتم از دروازه تو لعش ترم لبر آمده چنانکه عاطفت که وملاطفت آورد شکر کزیدم
و شفتو ور زیدیم رنجیده گفت نه آنم که بر خسارم ستمبد بودی و به دیدارم جو رسند گفتم آری آنا بر دی
اما نه به این صفت رستوی و این صورت که بودی آز و ز یوسف عزیز بودی وامروز گرک خونریز
آن وقت رحمت ابدون جوحت از زمان کلیم الحال کلیم وقتی ور لوی ابدون خو جهره
آز وزو دل میبردی اکنون زهره چشم تو فته بود آز وز کا بنین خنه بود حشیت بر جان
همه نوش بود بشت بر دل همه مهر بود خشت برستر خار جشم خویش با پسر چون جوید تشت
اکنون که به خار بن کشت سیمای تن بر کفار و وشست دربر چوشم درخت خارت
بستر مکیم پلاس شست عربیه عذارک خلته والخط فیها کمثل البید قصّد عن خطأ
فغلی من خیالک فی غشاء وجنی من جمالک فی غطاء حکایت یا از ساده کار زارک
زنارشت کشت و بنه از از شهت الا جرم بر دی گر است و خمر کشاد بنیرا دخار ما به شهوت را
حیله کرد و نفجار بادر منی شیه نهاد تا منع صرف واره و کنیسه و خشناره
بحکم آنکه طرافان کفته اند قطعه کر همسیخواره کون منیع ان شهوت حریص سواره
تا منبع درد و فرو لغو آب تا به برون زفواره تعبیه عنه رفع الد نیعنع فایره

عالم رواست معول بالخیر مشتغل تا کان منقطعا اعجب بمقنع بالخیر مشغول باری یکی از مطربان
که همواره درو سیم خوش برسید که این پیشه از که آموختی گفت از کیمیاگران و بزرگان که
آنان تا سیاب در بوته زر نزنند سیم بر نیارند و ایشان تا دانه نیفکنند خوش بر ندارند قطعه
هوشداران نکته نغز آمده شد حبس عبرت نقد شهوت را گرو تا کارد و دانه دهقان
در زمین خوشه که خوش کنه گاه درو قطعه طاقت نکرده رتبه گولی کن هوس نام بزرگی
چگونه چون خوش ناکشته دانه در طلب خوش مرغ گر کوکب بطرز کم زان نخوشی هکات
یکی از کدخدایان را پسری بدیع پیکر و بدیع منظر بود چنانکه زلفش لعل عنبر خام است و طره
چنبر دام و دهان رخام و چهره ماه تمام غزل ماهی قد سرو چکیده آیات یک آشوب دل
سنگین دل و چشمان کمان عاشق کش و پیمان شکن سیمین بر و زرین کمر قد سرو رخسار
قمر بر سروش از سنبل طره بر ماهش از مشکین رقم بر از حور و دل رزو و زنباج و عاشقش
موی و رو در موش از روی نکو صد توده برگ نسترن بر عارضش از عنبر نقط در ساعتش
از زنگ خط چون دانه در منقار رطب خالش بر لب چون زنخ چون ناردان لعل لبان
چون ناردون قد چمان پرورده بار ناردان جاده بار ناردون اگر چهره چون روز

بنهاد

37 [illegible]

بر نهاده زلف هر دیده خیره بمانی در آن سر شب با موهست وگر به بیرون شب اندر در آری از در
کس بر نهاده ای روز قرص مه یار روست وگر بچشم سیه سوی کس بنگری بحیرت اندر مانی
که شیر با آهوست چنان خیال در آنجز بدل که یاخن بجهد فرق کردی خویشتن با او
خو بنه بمیس فی حلل زرت علی غصن اقل بدا ابدا بالورد والاس بقرعن جیب
الشهبا ونظر عن عین المهاد یرحی عن مقلة الکاس کانما سقیت بالراح مقلته
واشربت وجنتاه صفوة الکاس فی الجمله بلذت اش و سابقه معرفتی که با من داشت
و کمال و حسن و منزه بپسندید پدر اشا کردی بمن سپرده گفت مرا با این پسر علاقه دلبندی
علاوه مهر فرزند است لاجرم بروی رنج تادیب و شکنج تهذیب روا ندارم و خاطرش
نیازارم قطعه همی خواهم از آنم خویش زارش نخواهم که از درد بینم نزارش
مرا خار در دیده خوشتر و بینم کف پای آزرده از نیش خارش و حکما گفته اند حکمت فرزند
که دلخواه پرورند عاقبت در به رفتند قطعه فرزند را الهام دل از هر هوس مهر کو تا از آن ثمار
که نا شاد خوشتر است هست ملکا و مهر منیر او طفل را چو ادب و سیلی تا خوشتر است
متوقعم که هر گاه در ادب این پسر قصوری رفته باز از کسب هنرش قصوری نه دارک آن سهل نگیری

و بروی رنگ جهد بنده بر این شاه چمن تربیت و برکت صحبت آموزگار هر و کاملان که و کرد
بجا اسلاف کردم من نیز نطق ظاهر و تسلی خاطر را از قبول تربیت منت کردم بلکه اتفاق
صحبتش منت شمردم هر صبح و شامش از رسوم هنر سبق دادم و از فنون ما حضر طبق نهادم
پسر رفته رفته بعشوه های شیرین مرغ دلم صید کرده و به کرشمه های نهانی کردن جانم در قید آورد
تا نعلی بتعشق کشید و تعلیم بتعلم انجامید چنانکه اگر وقتی در طره درس شال رنجی از زنید و چهره و رخ
شمع حال را بدین و هیبت طرح مقال افکندمی قطعه تو نخواه از زنید سرانگشت و چهره ای کبند
انت هست العبد فرینا تار حالت جان حو که نه عمر شناسم نه زنید خوبته و کتنا
ان ذهبا یضربه اضربهم و جعلنا اشرب الجمر فلما شربت الراح واشتد بهوا
منای فلا ذهبا عرفت ولا همرها پس از چندی که نقد وقت صرف پر کوم و در زمینش
روزگاری سپر بوم از درک فضایلش صعب جاهی با قسم و در ترک رذایلش سخت کاهی
پیوسته با یاوه داران برزن نشست و با فاکاران همنشین بود با آنکه دل اطفی بر تیش عشق دشمن
کباب که خوردی و دعوت قلیه کردی با هر خبیث همی نشستی و با هر خسیس جلیس گشتی لاجرم
برابطه انس خوی با جنس کرد و لعله قدحی از وی نا اهل چنانکه هر روز شادب گم شدی

و چهره

و چهره حکم تر بجهد که اگر وقتی نخوابی از هزار اندوه زان دانشور واد آموز آن کشور وقتی و خلدان و بیرات
و نهان خیر پدر قرح افاضه کرد و مرح ارادل و خدمت مجلس گشتی کریست و نهان علمی در پیش دلبر
و چنین بر زبان وقتی و خلدان سحر اسراب نیل است و جلیه جان آهنین بر فتانه ای و خلدان سحر را
قلیه بر خوان است و کلیه بر بان قطعه دل از مصاحب جنس کن ار خواهی در سیرت و رهنما
ز در در و دیگر فرشته راه رستاب خلق در سیرت زهمنشین و بوحنیفه و دیگر خوبته لتن نشست
ان تخوی عالماس فاجتنب مخالطة الاشرار من جملة الوری مرعی المیاه اسقی تا داب
صفاله و ان خالط العنبر اکد دمانه فی الجمله چون از سطوت نفایس آرایش اغنیه اندم
و در متابعت خسایس اتراب بجد دل از مهرش برکندم و مهرش به کری کنم بحکم الکه مونه
گفته اند حکمت آنرا که صورت نکو و سیرت نکوهیده هر چند نهان دل ببرد و نهان جان بخرد
و در مثل حکم سبزه چمن و دمنه یار کین دارد که دیده نفرت فرات و طبع را نفرت را قطعه
چو رنگ ادب ها آن که در مثل کو نیه زیبا رکین متوان خود بسپار کو دار اگر برکند کلاه است
حسن سیرت شخص چه فرق صورت نهان و صورت دلدار قوله تعالی و البلد الطیب یخرج نباته
باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا حکایت یکی از شیفته طلعتان بحکم لکه عقد همتش

38 [illegible]

برشتی لو وقفه ذمت بر طبیبی مهربانه کان تعلق داشت و بچه شان نعش بار بغضیحتش کفتم
کردا نیان نکرد که عفاف سازد الله و کفاف را و بال زبان سرمایه اند و سرمایه زیان ارکچه
عوض دو درکچه قرص سنگ جام و سنگ نام فالجمله در صحبتشان خیر نیست و دوری صحبتشان
بیرون هر که بوالهوس سالکان بود لکمه خوبان کواکو زهد و تقوی و عوض و نام کفایت
جهد و تقوی و قرض وام افزود عربیه لا انفک حب الاماد دانه شرک النفی و طراوة
الایام لئن اخلدت مشبها ذا ازهة اصبت مغترا بعدی الایام کف کم اهل جولون
فنون عقاربیت و فحوای ثمت اطلبوا الخیر عن حسان الوجه کعشر روایت مجهول است و راوی مجهول
بلکه بغیر نامقبول و عقبه بکار آن مجهول بکام الکمه در این فریق خیر نیست بجز دادن
و هادی طریق منزه است از امرکاردن حکمت ساده پرستان را غایت کام سوختن است
و انجام سوختن قطعه ناکام جوی از آنکه از وی کام تو بجز سوختن نیست زیرا که چه بنگری آخر
انجام تو غیر سوختن نیست حکایت یکی از ساده کان ری و خوشیتن از زادمان که وزاد 39
حلی شمردی طبعی خوزه کرای داشت و بعی مرزه سرای چنانکه همیشه آلوکان شبق را
بروی حجاج لوطی و آمو دکان شهوت را بادی جاح قطعه سفنه کیش چه شیشه حجام

ازعمرذ

ازعمرذ کرمی بغیر همه عمرش چو سوزن جراح پشت خم او ورشته در کون بالینمانیت
دم از شاعری زدی والطف سخن گستری قافیه بنده ان تاز کسرمه بارش سوختندی تا بهینر
اخوشینه ای ومحنث پیشه ان شهوت پرور بنکرار کبیش سنفتندی تا به بحر کفته ای مثنوی
آن کیش قفادمید الدلیت چون قافیه جای کرده درپشت باد رابطه خوزه او بیش چون ردیف
روی بهم قرینش از ردف چه بیند نیش بر بستر پیان رو بفیش روفش چو روی زنهار خوار سینه
با خوزه از آن کرفته بود برخوزه ره خروج بسته چندانکه رکت دخیل خسته در غایت غار
غارش بس بار فرو شدی بیارش چون تاره سیرجو شان وانه رطلب مزیه کوشان
عربیه باوج لشاعر کریم کنجل اباه دفی کل یحی بنجل لما اردف من غیر ردف
ردفا لما داخل من غیر دخیل بدخیل بین سبب برحی طایف طبعاش خود بس شعرا
خوانندی و در مجمع شورش از همه برتر نشاندندی هنگام روایت اشعار بهمت بودندی و
افکار پیشه بطبع کام بر طبع عاشق آفرین همیشه ای و زاده فکرش غاوه بکرزمانه ای خوف
کران را نیز کرفتن دق پاره نبودی و از کفتن حق چاره بکام آنکه ظریفان کفته اند قطعه
هر کرا در ازجعبه تیم سنجش جفت آفرین زنهد در سرین غار شپ هم سخنش همچو باد است

کرسرین زهد حکمت آنراکه دهن لطیف سخن دلوب و ظرف فتوی دهن که نعز و لطیف است بحال خندانش
سخن لطیف زده هزار چند پیش ساده رکان و جمالش بکمال کال است و اجلالش بزار حسبل
لدجوم با سبق دوت وسابقه معروف مجلس خاصه و عامه رفتی و هنگامه کرفتی و در هر محفلی نشستی دم
نطق بر مجلسیان بستی و در طرفه نشاندی صورت و که موت تمارکت سکنه کوی و نغز چشم و مزا برو
عذر کشته آوردی حکمت هر عجب در نوخط مقبول قسم تقبل ازاد رکت آن معزول چه زمانی عادا زا
در آغاز ظلم عوض است و طبع مرض چون در مدت کذشته و از نه مست چشم پوشد رفته رفته حوص
معلق کرد و مرض خلق قطعه ز اتفاق و شرر بکمال بیرت دیو چو شد دقیقه زخوشتن ملک است
ز اتفاق جهان بر کمال فرو نی عجب ار جه خود را نه ای خلق کشت عربیه سیئات النفس
حالات لها کلما کرهت صارت ملکات ثم لما عادفی الحشر الفتی ملکات النفس عادت
ملکات قوله ثم واذا الوحوش حشرت لبس رفت و خوش خش کاه را مخ برام کرفت وموی زنخ
دان و حقه ابتشش در شقه پیشم کشت و هو قلم عاجش بر علم ساج قطعه بر کلبن او رست زهر سو
سرخاری هر نار چو خاری تیغ و هر خار چو ماری کفتی نکرش حلقه بر سلسله مارست باجامه جو کلاکت
و در آن رشته خاری لدجوم از محافل مرجوع کشت و در شمار رانان معهود صورت پرستان ظاهر پسند

نیز

نیز چون چهرش رزد دیده مهرشان سرد کشت فالجمله شش کلفی بلکه چون مکس براندی
قطعه بحسن صورت و نکایان خلق مغروره مباش هر قبح خلق را از تو این ورمی پوشند چو حسن خلقت
شبه هیچ وقت خلعت نیز نقاش کردن عیب نهان همی کوشند عربیه جمال الوجه یستر فیه نعظ
عیون الناس عن درک العیوب وقبح الوجه یفضح کل عیب و نیطر من یراک علی العیوب
افسرده باهی چند از شهوت باجفت خویش تقاضای خفاق کرد و اهنت سعاق 40
لیکن چنانکه ملاعبت کرد و وه عبث آورد خوزه مرد ریش از انفعال ما به کردن بیغرض است
و از بالاین خایه سر بر نداشت مثنوی ز بعتی خارپشتی است که شب در غار خفته باتک انجاب
که بر در غار خفته مثنوی چو بازرکان خسران کرده مایه نکردی سر برون از جیب خانه
رنیسش چون لب زرین نهر ز آب حسرت کاسش دهان پر بسان شیخ خرقه کرده دستار
خمیده کردن از سنکینی بار و یا چون سوسمار خونت کزیده درون خرقه پیشین کشیده خزیده
و مدام از غیرتش سرکوفی و حسرت کش قطعه بود از این پیش ابر خم شیری از نهیبش الور
در جمله بخفا این زمان همچو ناتوان پیری است که بخیز در عصا کرد عصا عربیه بالقضیب کان
فوق الحقو مثل قضیب البان فوق الحصا و منعین الیوم عند الغنا کالشیخ

فی نفسه بالعصا پس پیر اکبر آنت بزن حوالت کرد و گفت والله که مرا حالت فسرده
و گرم گرم ولیت مرده نرم نرمک مالیدن گیر تا بالیدن آغاز کند و بازیدن آغاز نماید تا بازیدن سازد
که خامه نادر بیان دبیر گنجه به دوات اندرون زد و بازیچه نابرده شاه شنبه مهر
میشکند قطعه کر سقنقور یابی که کنی زنده هر جا که مرده همواره است ایرویست
ساده رویان نه که هر اشتنان سقنقور است نه لجله مرده که به بالش کرد و زن آغاز نالش
از آنجا ضعف پیری و سکته مرد کاسته بود و عجاب کیسه ربا ریخ و ضبط قسیح نتوانست
نباکاه تیزی درداد چنانکه زن برآشفت و لعاب گفت شرمت نباید ای بابیرت کاملدن
ست جاهدان سپاری و در شعار شنجان عارشو خان آری مرد گفت سلیمانم تا برباد حکم
رانم زن گفت من نیز نه عیسی مریمم تا مرده کو زنده کردن توانم قطعه هر کرا با جفت و شهوت
کاست مرد کش با حکایه جوشت عشق ل جان زهر مخواه که جو ش بسته خم
نکرده رست باب چهارم در برکت قناعت حکایت آورده اند که هر وزیر هر روز آیین 41
چنان بود که سلام بار و فقان ... را صنوف مختلفه خواهی و از هر فرقه صفوف مؤتلفه
از اهل تحتانی توانگران ملک حرم درویشان پر محنت سیم خسکان بهار جهارم سبکان گرفتار

ای خوبان خطا

پنجم خوبان خطاکار تا چون هر یک سوی دیگری نگرند توانگران نعمت موجود سپاس گزند
و درویشان سلامت وجود را پاس دارند چاریان آزادی از رفت بنده را رحمت دهند
و گرفتاران بند از قصاص جنایت را غنایت خطا نه پس بر خوبان بود بجو عفو حکم راندی
و لعفو آمسایی برفشاندی تا ایشان نیز عفو زلت را مقبولات شمرند و ترک خوبت قصاصرا
درک کرامت خاص قطعه و از پایه جو چون نظر کار د مرد تند زوص فروتن نقص پایه خوبیش
و از پایه خود بس سپاس آرد چو بنگرد پاجرت فرو پایه خویش حکمت توانگر را از مال درویش جرت
بیش از آن باید که درویش را بر مال توانگر عزت و پاس اینی بر نعمت آن واجب تر سپاس آن
بر زحمت این زیرا که نامرد در شدت نماند فرحت نداند و تا تولت عافیت نکشه لذت عافیت
نچشد قطعه درون بستر رحمت غنوده را چه خبر و هبستلای بو حت زرد ینال قطعه ملم رست
چه دانند هم جنوا هم شب زخط جوج شکم بر زمین بی هماله چه دانند شه هبتلای زرد شب بر جون برد
در زندان شحنه نبایش آنکه هیچ نفس را که بر بیکان ره های بر پشته تا دره لم با ناشر بالغه
و الا نهم لم تبلغ بالغه خوشه حالدان عزو ذل بوری لبا و مرتب این محال و ممتن کم جاوز
حده حتی اذا اهلکت حو باده طلب العلیا کالنر کلهایت منطوه را بنده از جنگ شیر زدن

که عیوق وار کسینه جنه است که چون پینه بست بان از کوهش فراید رنگش اندر دل شکوهش
بر آید بر فراز قله کوه کمین آرد و را با کین انبوه چو باد گیرد آن جوم انده کاهش فرو تر چند از وی
پایه خویش بر آن انگیزد شخی پیچ که بر باید ورا با تیز چنگ بچین بر چهره راز ادج کردن
نمران جو و الله را که نه دران بر زیر افتد ز بالا بحت چنین دردد سر و گردنش در هم شکسته خورد
یاس این قصه نقد وقت خود دار منه یک نقطه بیرون پا ز پرکار چو آری بر مقام دیگران رنگ
درافتی از مقام خویش چون سنگ بدچه داد یزدان شاد میزی نه هر چه می خواه آزادی بری
حکایت وقتی بعلت تعلقات او جاع و بسبب تشتت او ضاع ترک بجث و مذاکره درس و نه کار کرده 42
تمریح ناظر و تفریح خاطر را از مضافات غوث پارس کردم بحکم آنکه از مسافران شنیده بودم
که آن خطه را هوای طرب انگیز است و صبای مشک بیز خاک کش نکهت عنبر دارد و آبش نزهت
کوثر مثنوی شمالش چون دم عیسی روان بخش زلالش چون کف موسی درمان بخش بچشم اندر
همی بیاید از دور سواد و یک اهل مردم حور ریاض خوش باغ بهشت است نه نامه ز خوی داغ
بهشت است خوبه و یا زها طیب النعیم نسیمها و سکانها صفان حور و غلان هر البیت
فالله جی بیاکان امنا ولم بیها الله فاحت و الله هر فوان یکی از بوالهوسان مرطع خامی داشت

ابلی

و طبع خوکلام بحکم آنکه مرا قرین حضر بود رفیق سفر گشت معتقد که در سفر رفاقت کند و در شدت نغم
بار فاقت و کرش در پای خار رکلفت خلد تا رافت نکسلد اتفاقا در آن خطه چندی نقد کیسه چون
عقد کیسه نهایت رسید و شیء بایت رفیق بیان فاقت ماهاش شوالات لدجوم عنان طاقت
بسیخت و آب قناعت بریخت قطعه به رویش ولعت باش نوام بیاران چون هم منوا اندیا بون
نه چون رحمت رسد و مبارکی بکاه رنج و ل بر کری از دوست حکمت هم وفه را در هم حالت
نیک توان شناخت دشمنان را در ذلت پستی و هم شناز دوستان در فلت و شکستی چه در محنت بیکانگان
لطف یکانگان زینه و در محنت یکانگان بر یکانگی تنند قطعه دشمن و دوست را بر جهت در رنج
فرق کردن توان چو منواز دوست زانکه در حال محنت و نکبت دوستان دشمن شده و دشمن دوست
باری در طی محاورم گفت مشاورت حق مجاورت است و مصلحت نتیجه مشاورت و تو کاه مرا
مبادرت قوله تعالی و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله حکما گفته اند حکمت کار بر وفق
مصلحت باید و مصلحت از مشورت زاید زیرا که همچنانکه آتش در آهن و خار جهنده صواب در آرا
نهفته آن بقدحاح افروخته گردد و این به قراح انگیخته قطعه خوم اگر جهت مشورت رای
کار بر وفق مدعا آید آهن و سنگ تا بهم نزنی در میان آتش از کجا زاید گفتن مرا کار

درشت است و دل از عاشق در لشکرش مساوق نیست آید با معاوق است بدو هوم خلاف هنجد کرام
و مشورت بتوآوردم تو نیز حق صحبت فرو گذار و مصلحت دریغ مدار گفتم دانی که در وفای عهد تو جهد کردم و کاری
که شکسته شد در طریق مروت قدم خلاف نگشته و در دعوی مروت دم از وفا بسته بگفتار درست
و کردار چست مقصود بیان کن و تصفیه بیان چه است که اگر نه بر موافق مصلحت دانم جواب مطابق
صواب دانم بحکم آنکه بزرگان گفته اند قطعه چو آلتجا بتو آرد برهنه معذور چو ابر تیره تو خورشید
زر مبیغ مدار وگر بمشورت آورد دوست نکو تو راز صواب کوی و از او مصلحت دریغ مدار
شعر ان الذی عرفان بیابت ثاکیا برد الجوزفکن له ماجوری او شاور الجرب امرار جبا
منک الصواب فلاتکن له الموری گفت چنانکه دانی ما را بشیری دلکسته تا نده چیزی در کار
نا مانده تا ترک عشرت و تمارک عشرت کنیم و مرا ضاعت التزام کنج طاقت و نهفت
احتمال رنج فاقت مقدور نیست که ظریفان گفته اند حکمت در لذت مردن به که بدلت بسر بردن
و در محنت جان سپردن خوشتر که در محنت جهان بسر بردن و دریغ باشد اگر کامران توانا نیست
که تمکام شبی تو نیز کام کن قرار بستر زر جان سپردن زان به که زنده باشی و بالین
خشت خام کنی نادره راحة النفس فی شبعها و قوت بشبعها اموت جلعها عربیة

ما گفتند تک عده و ندعه ندهم و ابیش فالموت خیر للفتی من ان یعیش مهاجرا در این شوم از بزرگ
زادگان وطن بر انجا با ذوق تنگ برادران سیاه منصوب است و با بر خوب بر آن مهر فتنه رای در دهم وطن شهر
گردن نهم تا بینی غاشیش مخطوط باشم و در ذیل حاجت گفتم گفتم ای بطور هر نفس را قدمی معین است
و هر قدمی را حدی تا زحمت بری رحمت نبینی و تا لذت نشناسی نعمت نیابد و چنین بر زد تخلف
مدت را بنیادی و از عهده خدمت بر نیامد خدمتی که زاد در جهده نهد تدارک آن درست نتواند و از کام
آن گشت نداند دست برزد و باید بغرد عاسد ان از کین خیزند و معتقد ان پای در آویزند هجوم
از نعمت عاسدان و غمازی معتقدان کارت فاکد و بازارت کاسد و حکما گفته اند حکمت در غفاوت تارک
که در غفاوت جاکری کردنت کاری بدنم در ذلت چاکری نماند طلا از افتخارمنش حالت بر شگفت
در کچه و در زلیت و کفت حقا که در مشورت خیانت کردی و راه دیانت نپردی نه دانی که با جهد
اخوت خلاف مروت نه شیوه فتوت است بحکم آنکه حکما گفته اند حکمت مروت طلبی فتوت است
و فتوت کفیل مروت نادره المروه عنوان الفتوة قطعه هر که را پیشه صدق و انصاف است مرهم
زخم و چاره درد است ور تیم پرورست و با انصاف ترک او بی جوکه نا جوانمرد است عربیة انصف
اخاک الصدق فالانصاف من شیم الاخوة ان المروة عنوان الفتوة دیدم هموار نظم

نرسید و از نصیحت من رنجم بنا کزیر پرسش اجابت کردم و گفتم پرسش را لبیک اجابت گفتم از زرزش
پر نهادم و بر تیر غرمش پر که ظریفان گفته اند لطیفه تیر از زورپیک ملک تنسید و طمعه عقاب پر حوصله
نکنجد قطعه چو باطل ولیه بر هنه کس را نغقین حرص بهلوتر کن چو اند رکام هر لو به بناچار
گرش رهبر گردی رهبری کن قوله ثم وذر الذین یلحدون فی ایاتنا حتی یلاقوا یومهم الذی یوعدون
چون در سلامتش بجد دیدیم از دلالتش نیاحه کزیدیم و تفاعد و رزیدیم برف در زمره طلاب
سر هنگ شجاعت او ان مجد بی تقلاجت و بر شناخت تکلم جوست تا شرایط از غلام نش
در لسترخوات نست بافته و بر بالاین وی شتافته چون بوجش بر داشته دیده نه تنها دار بر فراز
کنج بیم خفته و گوی حاج سفته مثل تو گفتی جاکب عقاب آهنین چنگال است بر کوهر از نقره خام
بیضه نهاده یا ماکت رقا باسته قبل و بالگو هر ریخت رخام کنبد داده مثنوی از نیم نهاد
تخت کاوس نهاله بر آن نیان کاوس از دو پیه روم خو که جاه افزخته رنگ خو که ماه
و آن تو که منکت رخنه چون بیم بر پاشنه از روم اسپ بیم چون طفت بنیاز پرورید بر بستر
اربسته تن چنبره سان چو پشت قارون جا کرده به پشت بیم چون نون نون ساخته ملکر
کوزا هم قافیه نون سرشت کرد را عربیة الخز کالقوس فی عطفة وله سهم لضیافه الفان



بالسم الرفو عن قوسه زجهدا و هو جاب الهدفا هنوزش آب پشت رنجه بود آب روش
رنگیشنده و در کر هان اگنجنه هم در آن شب از عاسدان وقت فرصت رافغنیمت شمرده در خدمت
سرهنگ تمیمز کرده خسمان دمیمر آورده سرهنگ نیز مهر بر کاشت تا بنور رقعه بعود رسید فرستاده جن
با بوادر فیت بحضرت شتافت و آنچه بگوش شنیده بود و بچشم دیده بر زبان آورد و بعرض رسانید بکیفر این عمل
عامی را عاطل و معسول را معزول کرده آن را با دست بریده و این را با پای دریده بر اشته
قطعه چو رشته دولت از انجانک قصه برکه و کر با رابسته آیا بیست متاب روی از عفت و صحو
از نین که کر پای رفیق گسسته دست با مدادان با حالت هزده و ملالت انبوه شکایت بر من آورد گسست مرد دست
و از رقعه حکایت کرد که عاسدان فرزند زنشه حیث بنیا کونه تا وامنم بوث تهمت آلوده سرهنگ نیز
در است صفائکاهی ور زیده و در لیت هم با زمین منم بر انداخم فرمان داد گفتم ای برادر گناه از تست
که گفتش نصیحت بیا گفتی و خویشتن از فضیحت نکندی و بنج خطا کار نبستی که گفته اند حکمت از اکه سلاح
پیکار نیست بیکار سلاح شمه رزم میدان کین دلیر متاز چو نیست تا بجنه رتر او رتیش تیز
نیا بشمع چو پروانه بال و پر کذار قطعه در جسد چو شنا گا ما سلامت از کنار رود چون
نیست تر اسلاح پیکار پیکار سلاح کار بخو گفت ای برادر بر تست گوش چه جای پندست

معقتمت و جود سلاح پیکار است

و چاره سلامت جوی که نه وقت ملامت کشی است آن شنیدی که چون خواطر طبیبی از بهر دفع کرب
گفت ای کوته نظر تو سوء خلق از انبساط طبیب عربیة وخرط الاطعام ربما یری الطبیب قسوة
الطبیب فقال اذهب فلا اذهب ذا اللبیب بما لست تشفع بالطبیب حکایت آورده اند که ندیمی 43
گستاخ بکلمه ظرافت در حضرت ملکی جسارت کرد و سلطان بگمان خوف فتنه و رنجش بسیار
از بیم جان لرزیدن گرفت و بامید عفو پوزش ورزیدن قطعه در حضرت شاهان باادب کوش
و امنع گر زاده ملوک گر رستم زادی باشد که پیل خورده گیرد بزرگ باشد که دهد خورده
رنجه زخوردی و حکما گفته اند حکمت عدل اگر شربت است هر وقت شاه خورد له قی دهان شیرین
که دفع کام جان تلخ و سخن هر چند فصیح همه جا باید گفت هر جا مخاطب را به وجای فصاحت قرار
عربیة لانقوه بکل قول کل مقام فقه لیصر فیها کم لبیبة لعمت عار بیعنا وفصیح بالنطق عاد فصیحا
یکی از ندمای ملکی که در آن وقت حاضر بود و بر آنکال ناظر بانی نعت در ازکو و طعن آغاز نهاد پس پیر
و کم زهر گاه است که در زیر تیغ چون زبان آسیش بزاری شیر و محنت دار بتوار کی اگر هوی درنی
بر جان نه و در لب بر بکه کر قطعه کر بلا رسد زارین منگ بلاء از بدبختی تو که بخوشی از خاموان
لطف هر دو اکثر من هر زنده قول کم و از هسته الرکان جوعا مرد پاسخ داد که اگر است کز جای

خویشتن مراده

خویشتن مراده و قدم بر جای خن فرانه نابه انم که مردی تر اسلم است قطعه زنده بزاری درویشی هزار
منعم زکبر طعنه وبر سبر خود لیفی بالد وگرم روزی در سخن او دقیقه داند که مستمند نیاز از چه روی نالد
نادره السلیم الیم والسلیم ملیم قطعه گزیده مار بخود بر تنه ز درد چو مار که زهر مار برآرد همی ز جانش
دمار کند فرون ملامت مدغش مثال تن درست چه غم دارد از دل بیمار عربیة کم من سلیم زاعم
صارخ یشکو من السم جزوع الیم ومن سلیم این فارغ کوبالسم عذول لیم وقد جری
علی امری ذالک تقدیر العزیز العلیم سلطان از ظرافتش بخندید و خوفش بخشید قطعه
سخن گاه بود است و گاه جربت سخندان نغز این سخن نیک داند اگر زشت گوئی بکشتن نشانه
وگر نیک زنگ کشتن رهاند حکایت پوزطنیوس در جغرافی نقطه خاک را پرکار بود 44
و در جهانبانی خطه جهان را ادوار وقت در طی سیاحت و نشر ساحت ساحت بابا ذرسید پیری
خضر پی و مبارک قدم دید که در طریق طاعت تارک قدم کرده و بادهم او رده گفتی کوه سوارات
که بر فرش بر نشسته یا سپهری و از او چوش چتر بسته مثنوی چشمه چون پیکر باریک او
نافه روز از شب تاریک او برلبه از لنگ صحبتی همچو بم گنجه از عشه پوخش کوم کشته
گوتاره بخم چون سپهر ساده برون نوی درو لنوی مهر حکیم در رسم آزمون از وی سؤالی کرد

پرسید جواب حکمت آمیز و خطاب معرفت انگیز شنید چون در خور رضا و منش یافت بعد از زبانش
در خواست پیر گفت بدین شرط رضا قضای این چار حاجتم کفایت کن و مصدار آگاه است که مرا محبت
با غلت شباب بی شیب حیات بی موت حکیم گفت تدارک این چار از عهده کفایت بشر بیرون
و تمیزان کار در قبضه قدرت کردگار چون قطعه زانکه رهانیدم ز خشک و زوال هرآنکه داد و را
سازنده ز شیء و برگ هم آنکه داد زاز کرم جوان جان تو انه اسکر ان بخشیدن زیری و مرگ
عربیة من کان اودعک السلامة والغنی یکفیک شر السقم والبأساء ویغنیک من ضر الاذی
والشیب من وهب الشباب وجاء بالحیاة ان شیک له لقد فلاکان له الدهور وان یشیک بعجز
فلذا ر اولعفله پیر گفت پس چگونه از درگاه وی روی بتابم و معیش نیازش هست و قدرتش کامل و قدرت
تو در پایم که در لعنت حرفی و در قدرت زبونی قطعه اگر آنکه بود پیشه صبوری و قناعت بر درگه شاهان
ننهد سر پی طاعت چون گنج دو در رنج در زر و سیم نیابد هم گنج صبوری به و هم گنج قناعت حکمت
آنرا که قناعت پیشه از حرمان به اندیشه نادره نعم القناعة بضاعة لا یکسد سوقها ولا یکید
بضاعتها الصبر بعد الفقر عربیة خیر القناعة ناجعت مناعتها مؤنة وعدت مانق التلف
هی القناعة لا ترضی بها بدلا فانها للفتی من انفع الحرف حکایت آورده اند که پادشاهی 45

ازجمله

از جمله وزیری نشسته بود در جمیع ممالک پادشاهی مشورت را ندی و بآب تدبیر آتش فتنه را
فرو نشاندی بحکم آنکه رای صائب رایش مفتاح ممالک بودی و مصباح مسالک ملک نیز با اعتماد کفایت
زمام رتق و فتق امور و نظام ضبط و ربط مصالح جمهور در قبضه اختیار و عهده اهتمام او باز گذاشته بود
و حکما گفته اند ملک سپهر جهانبانی را وزیر و شاه خورشید و ماهند نه بینی که ماه از مهر تاب
اندوزد شاه از وزیر تدبیر صواب آموزد لیکن تا خورشید از پرتو ماه کفایت است مثنوی حوصله
مملکت بال سپهر شه در آن چو مه و وزیر چو مهر چمن یغ وخت شمع مهر جهان گر نباشد چراغ
مه چه زیان اتفاقا وزیر را بر عکس عادت آینه ضمیر از پرتو سعادت عکس پذیر آمد و ملک جهان
در نظرش حقیر و جوم ترک ریاست گفته ترک ریاست بباخت و کنج عزلت را بر کنج عزت اختیار
کرد قطعه کنج عزلت که را مسلم شد کنج عزت به پیش او مار آید باشد بر خیزان عالم طبع
که پی موج رشته خوار آید که نشکار مسش شکار کند گزنشکار مسش شکار آید من خاص لجج العباب
فلا یعوج الا الحباب المصطرخ یطوی ویطوی الکشح عن صید الذباب باری ملک از جای
و تفقد کرده گفته سنه از کهنه خدمت کجانه حسبه ونیف عن حبلتگی نشسته تا نشاخت
ترک الدش کرد و فتحت را برگ آرایش سلطان نا بجاست از محرمان کعبه حضور و محرمان خلوت

بتعقب مهم رفت وزیر را دید که از علایق تجرد جسته و از خلایق تفرد جسته لباده کرده و پاره حصیر بسته
مثنوی برهنه گشته از دو پای پر دو چشم سراپا رفته چون آیینه از پشم نهاده پشت چون آیینه بر در
کلاه از سر سپیچیده بر سر لب نهاده بوسه بر سنگ بر سر نهاده بوده از سر که بنزدیک کنج و پل
جا گرفته چو گنج از چشم خسرو رخ نهفته اگر نا گرم گشته بزبان گوش بسنجش غلطید آمد
عیان پوش چو لیلی خود که آیینه زن ز سر تا پای صافی گشته روشن ز دو پا آن که نقش روا
یافت ز صوف این پر تو نقش ز دا یافت لا یعرف الخز بالجرو کذا و یره لا یزول بالوبر
لا القدر بالقدر زاد منزله والصوف عاب المرا بالکلب پادشاه بزرگ خاطر پرسش حیرت کرد و بر جمعیت
خاطرش غیرت برد و گفت لقب حضرت و تقلب در ناز و نعمت چه زیان داشت که تکلف صحبت بر گفتار
خدمت اختیار کردی و کنج خلوت را بر کنج سلوت ضیفت نهادی و ظریفان گفته اند لطیفه با حصول کام قبول
ناکامی دلیل خامی است و با وجود رحمت اختیار سختی نشان بدبختی ز روی مهر است بار در کنار آید
از او کناره گرفتن نشان دل سختی است ترا که رحمت گشت میسر است رنجت قصد سختی و محنت
دلیل بدبختی است وزیر گفت ای پادشاه این صواب است و مستحق جواب است لیکن این بنده را
با اعتماد علو منزلتی که در درگاه است و اعتقاد علو معدلتی که در طبیعت حضرت شاهنشاه مستحسن است

اگر اجازت

اگر اجازت رود و اشارت شود خاطر از عهده آن گویم و از ملک بر جهت آن اعتراف جویم گفت بگوی
گفت هر گاه بنده را اخر خداوند بر سر پیش داوری نمود هر ... با مهربان و جلیس و ندیم خسروان
و دلیلی تا که ام سپردی را بغیر تو بنده که این را بجا کردی تا بی تر باشد و فرموده یقولون نحن اولئک المقربین
وزیر گفت آن وقت را از رحمت شاهم سر خط بنده که بود و ساحت جاهم محط فرخنده که چون سلطان بحضرت
مرا دیده بستن کمالی بود و چون بنشستن نشستن نه مجال و چون بخوردی هیچ را نیم بسته بودی و اگر جای آوردی
از عقوبت آن در اندیشه با این همه رخ بر رخ بر زمین که پس از مرگ سلطانم از یاغیان خطرات و از باغبان
ضرر قطعه حسد برند خلایق بجاه و منصب من چو بنگرند بظاهر مقام از همه بیش ولی بباطن پر ... دریغ
خورند چو بر بنده هست خطر ام از همه بیش و حکما گفته اند مثل کسیکه خدمت سلطانی اختیار است
و حضور دیوان کار ... است چو بر پشت شرزه شیری چنگال است و گزنده ماریش در دنبال و هر دم
بر خود لرزد که اگر بیفزد شیرش شکم بدرد و اگر از قهر شیر در امان ماند از زهر مار جان نبرد مثنوی
و هر دم از پس و پیش جو د زشمناک و هراسان نزید و گر ز شر یکی این رست از گزند دگر آمان
نزید قوله تم و حسنی این ایه بیم سید و من فلح بدا عربیه اذا ما صفت فی حظرت ده علی
و فوقها بین قدام و خلف فاعلم الطعام ملیس فخی باخرها العناد ولا یعطف ایچ

در ظل حمایت و وزیر عنایت خداوندی در آمدم و هم رخصت نشستم داده و هم فرصت دیر بستن
جگه جز بخسپم با سپاسیم کنم و چنین بخورم مهربانی و اگر بخطایت ستم غنایت کند و هر گاه خیانت کنم
بعیانت تند و استشراد در ضمانم و از سیاست در امان و نیز از بیم عاقبت در عافیتم و کسی بعقوبتم نکوهد
زیرا که او خونبرد قطعه تا طلعت خود افتاب بین تا بچشم کرامت منظورم تا تو دستوری قدم ...
خاک شک ... از لقب دستورم تا فتاد پرتو حضرت بر من کس نه دید ز کس مقهورم هم بیات
زخطر مامونم هم بعقوبت ز خطا معذورم با من احسنه تو در خلوت و حالی حیرت این است که من
مهجورم چون ز خورشید چراغی خفاش چون تو کوکب چو از دورم از جهان روی تو بر من ... اگر
بر جهان پشت کنم معذورم عربیه اذا ما دنا فی الدهر منه خطه فلا الملک یعجبنی و لا الما
متعذی فلا یدع ان ولیت وجهی عن العلی صدود افقد وجهت وجهی للذی ملک برنیر
صواب آفرین خوانده و از فخر بر جواب فرو مانده فرد هر کرا قابل کتاب آمد ترک اقبالش خطا
آمد حکایت در قضای شانه فر شوکت بر درش صورت زهد پیکش و نسیم مردش بر کلبه هر بینوا 46
جنانکه نوکش هر اراطیع کا ... وزیر را زخم ناسور قطعه ز تاب سردش مرد آنچنان بر زبیله
که نابیع رفتی صدای دندانش تو گفتی آهن سرد است لیته آب شد هر خوکا ... بجو ... شده دندانش

جویره

عربیه لو قف کاس کفک امس ما انقب منها مصوانه بان ولو اراق الزجاج فیها رای عقود من
الجان مراشدی فاقت بحجر بود که عدت طاقت بحکیر رو بنجو ... هجوم هرشب زنده بودیاک
مسجه مترنم بودی و در زوایای حجرات مترنم و همه روز به تسبیح و درم تسبیح حریر بودی و کله سنجاب
حله سنجاب قطعه بتاریک شب در چو تاریک شب مدام ز کوچ دکور بود بروز اندرم هسم
نکو دار روز بر طیب ان الهمس نو بود در شب ز تبلزه نغنو دمی که دفع تبم تابش هور بود
چو اسفنجه در خود خوی ندیم که از صولت بر دم مقهور بود و در برده سه در گریبان چو ابر که چون
خایه ام هلکی خور بود ننشر چو از شعله تنور چرخ دمم شعله و سینه تنور بود اگر دید جلوه
آتش در از من نفور سنگام بود ز تابش چنان بجز فتادمی که به اثر آتش طور بود عربیه
لئن اوقدا اللیل نار الحباحب بجنح الدجی قلت جرانا دا و قلت لنفسی امکنی و استمری
فانت من جانب الطور نادا با چنان عسرت و هر ادی غیرت آزادیم مانع آمدی که بنوعی در
تدارک فوحی حاجت کنم یا نخ خداوندان کرم عرض حالت اد جوم یخ خوبت و شکنج کربت
راحت شمر دمی و شکوه بکس ننمودمی که گفته اند حکمت الهم خافت مردن به که حاجت بکس بردن
و از برودت زمهریر کانات به که از دیگران برد عوز خواهان مثنوی معده کو اکنون خون دل اکنون قوت

وز لئیمان کم توقع لوت کوش از بهر رهبر بگذار و خسان جامه جو رخواه تا به از دونان خود
راهی هست بپوشی وکم نواز خود در مزرع دست کاشتی بالله باغ نکشتش حب بود و صلاح نفت
حسب همه شب لعمه چون لاخ راخ کوی و مطالب چراغ سراج تاکه آتش مغز بر اکنی و دود اتش
دماغ بیالکنی و همه روزه جومه سپید پشش دستار خوان نهی و قرصه مهر کرده نان قطعه همه در مخ
به از لقمه جوعن ریزه خوانش نه بر کسی بجز خلقان ایمن کرده نانش همه روز از نان او شکسته
لب باآنکه در کنج کس نشسته از و نیز حسنی بر سر خوانش بکنم آنکه همراه خضر بود و همراه اسکندر جان بخش
آگاهی رفت وهم خواهر شناخت هان چوا اندر این مدت دراز شسته از تشنگی بیاز خواب از کردی
تا به آب لعل حیات تدارک تو و درموت تشارک ره گفتم تمام لب به ولع راد ست لبته ام و طمع
پاک شسته دندان آز بر کنده ام و جو دندان نیاز بکنند تا برانت زبون طعمان بکرده نیم
و منت همه ناطعان ذخیره کنم و حکما گفته اند حکمت چشم خور و حاتمی به که از روغن دیگران چراغ افروختن
و دلق خویشتن پر ساتن به که جامه ازخلق خواستن قطعه نبوک خار بر ناخنان شخودن به لعل کاربت
از باغ دیگران چیدن پرا نزد به خود پیش ها کار از ان خشتر ز کار از چراغ خان پیش آرخود دین
خوشه جوادی فرادی عند قومی احب الی من بیع الجوادی عواری فی العراة لا اداری

اوائل

العزلة فی ملابس العواری حالی بشقیقت و راستیم او گفت که مرا پوستینی است که هر روز در اوست و بهان
برو رهبر خویشتن دزد ولباس هو و نفع اللابس فیه دفت و منافع للناس قطعه در چنین جوم از مجلم
چون چوم بپر گرم بان جو در رسم لبان جو بر تن چنان خلعه مرد باک خاروزبه مرد اگر شیخ پیر
بر داگر زهد بر تو الی قبول نو قهه مراد ریغ نباشد فی الجمله چندان کرم کرد و نرم آورد که مرا از رد
آن شرم آمد ابنر درت بستدم و آن شب را در پناه پوستین از شبیخون سپاه بردابن خشم و با خود گفتم
مغز چو سیدم جان و مرا در جهان هر چه بایست آن هوس است خبر از خواب پوستینش نیست
هر که را خواب بیستان هوس است بامدادان مرا هنوز از صولت برد چکنت از خواب سر بر کرده بود رو ز
و هنگ از آن تا بار روی ترش و چشم ناخوش چون بره برد و بر سر د بالینم فراز آمد چنانکه گفتی مرمر
خوان است که برگ آن ریخو یا مار آن که برگ جان آوید قطعه روی ترش هر آنکه دبیح
روی رنگت دلکواه ده و رشکم را چه او قضا فکس خبرلت علی کواه رید گفتمش خیر باد
گفت درویشیه همه شب از تو بیش خفتم و با خویش گفتم تو را مایه در رم نه و جوز بابه کام است و بار کی
است نه در عهده دفت مانشته را بو نانه یا برهنه برای هو گفتم با انجات لحاف بر فنارن
والنفاق بقیه بر و سپیده زبرا و زلغو زیر و کنه برو لدتم ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین و حکما گفته اند

حکایت درویش خانه بر مسجد حوام است و وش کاشانه نه در خور بیت الحرام که کرسنه ی بودن و کله
بذل کردن و بر هم گشته ان و جامه بخشیدن نوعی از سفاهت است قطعه نشاید آنکه کن وقف خانه
که در آن ستار کاشتری جون نظر سقف کنی تراکه نیست کفر مکت برت سقف چه لازم است
در بسقف خانه وقف کنی نادرة احتو کنان للناس ملول ینشط ومغلول ینبسط و بیتی
ملول یظهر الحبا ثبها کان یهاج من السماح ومغلول وقد غلت یداه یبدی
فالوی حب الله داع باری و بذل پوستینی که مرا داد که دررو آن سردی و در آرام نه آن
مردی که درآرام پای مرد من بر لحزورت دل از خرقه برکندم و از وی بشکنم و با خود گفتم بنرزه
برنه وش کوارازم پوستینی چنین سفله برورش دردم جون کرک تیز چنگ که زین غنم شاه
بار کی بغا نام غنیمت بابه پوستین در ربو دیرفت قطعه چه سود کرد زم دون ز چهره غره
که از وجود کی انگیخت خواهی آتو کرد سپاه ازم گردان برهنه را پشت که از گرمی آن کرد
خواهیش دل سرد دگر روز باز آمد استین خلعت و درپیش بود و پوستین بر سر دست
که بابا معذور دار که دی سخت بزدبردم بر دو برد تو آورد اکنون اگر بنقبان عقد و نکنان نقد
معاف روی بکرم فنطرة الامیر بتوقیع سحاب و توسیع جاه مجامت کنم و در مطالبت باب

قسم

نکنم و بمغالبت متهم من بترکم آنکه خوب کند مشک کمی نفسی فی جوف الهوا عقد استنز الیتیم و بدان
فروه افزا حسیتم قطعه طمع نفس طبع والادرا بنقاضاء ر جوص هم ان وارد شیر را موردی چجه
کم از زده به زبون وارد خویشه لا تطمعن فانه فی الجید حبل من مسد الثقل یعلک لو توی باموال
امهلا الاسد دیگر روز هم بلابت پر یوج چون لنیم ز هر روز زبون کرفت و بر گشت نه است
کز دین و ر روایت مرا قال علیه السلام یا اقال لیه عثرة چنانکه دانا مبد بار کو ابر کو است و در هیچ صنعت
هیچ صنعت معصو کس بسیار و رهکو ابجه تا طمع کو مبند دخت ورنه از ان هیچ تا حزیان
چبیت و بر مایه نیاری ورت نه عاالمه از ریح هیچم وار بیع غابن دیه از که غابن یا با سخا و
عالی است بکم معاملات یا با سرا و شن بکم موانات من نیز بمنشا ل سنت را متثال سنت کردم
و با قبال همت بهارا به دو دینار حلاوه دلشغال نعت مرحکاکه اند حکمت با لوشان در معاملت
مجامت کن و در عز مبالغت مکن که است از ضرر منازعت قطعه از انکه در م زشت منظر جز با نظر
کرم منش چنین با تو فلکه طرح کو امپسند زیو و خوی غیبتش روایت المؤمن غر کریم والمنافق
خب لئیم الکریم غارم واللئیم غانم اخاک و حش غارما فالکریم اذا ما اشتری صنعة اخترم ولا تعش
غانما فاللئیم اذا ما نوی بیعة فاغتنم چنین دیره بهاران داد و مضا رکرن نهادم ناچار دل از پوستین

برگرفت و برفت چارم روز هنگام برگ شاخساجات چون مرگ مفاجات بر سر فراز آمد طفیلیان
ز لکنتی هیضه است و تقاضا را اگر لبسته با هیضه پیوسته بر دل نشسته قطعه ناخوش طلبی که تقاضا
جانان تقاضالبان هیضه بار لطفون شدی کار ز در دردم باز آمدی چو هیضه قضا را اهتمام
در پیش بود بالام ریش گرفت چنانکه لله به کوم و خدا و رسول شفیع آوردم مطالبت لبادا نه
کرده کرچانم رها نه کردم گرفتار تقاضای تو پیش و پس چون در زنبیان قاضی و عسس بیچاره بمانم
ز مهلت ده وام قاضی گدازم و نه همت عسس از چو رهی دارم با عیه بسته ده وام خواه را
کذرم در دستیکا خانه رنج باد کرم از پیش بیت ابن و بشار درم و زپشت خواران
که مث ی درم بنا از ملم قضا را کون نهادم و بر دوستان رضا دادم و با خویشتن گفتم قطعه
ن لسخن بنه بر دوستا که چو دی بگذرد بهار آید با تقاضای سر وام طلب کرم دوستان
چه کار آید بجره شناختم دوستان نیافتم بحرت اندر فرو ماندم هر در ذلیل بقیه عمر بود در این زنده
رقعه در دبو جستجو راندم در مخ سراچه نهادم و دیدم ره هنوز شب انش چون سگان جهنده بای
کشان کشان همی رفت چنانکه رهیدم به آن رسیدم قطعه نه دوستی که که ناخت رهی مانده کی
نه جانور که که دو به مرکبی رهوار از آن تنگ رسیدم که در آن ره رهی بیالیه بودم دوری رسمنده شد

سوار فی الجمله که بسیار و بد بخت سوارش بچنگ آورده بسیم وی کردم و از حیثیت خوشش جا باز آن
بردم و بعث قناعت را گنج نا کامان شمردم و از آن پس با خود عهد محکم بستم و عطا شستن
که بست ز نو نان نپرم و منت هر نان نبرم بزرگان گفته اند قطعه کرم و سخن اندر مرد ذله
از خوان ناکسان نخورد سایر است این مثل همی عقاب فضله صعوه کرکسان نخورد حکایت
لوبات حر طاوی الاحشاء لا یشکو طواه لطامع القلب لو لم یجد اسد العرین مطعماً
47 لا یغتذی بفریسة الکلب با سبحر ورا داب بروقت و ادای حق برفقت حکایت
لئیم طبعی بکیف مثل فرمیزبان و کاسه عسل در پیش داشت و دل در آلوبش با مهمانی چون با س
اهل و بیت احتیاش اندر در آمد و تکلفش عمرش لبسر گفته اند که حکمت لئیم طبع را النفس در تا سه خوش که
بکس ربکاسه و در دیده طرفه العین که رسیده بر سفره و نیش در استخوان همواره که درویش بر خوان
قطعه ز ممسک خوان صاحب چنان است اگر سی وام دگر خواهی ز تش لیبا زاکوش آواز تا سک
چو بانگ کس ان در گوش خنش تا دره هیمیم کیعش و لذیعش حکایت یعیش عاء الوجدان یشم عمده
صغالما لکن ما نه عن غیر نافس بعیش و لکن لا یجود بیمیضه فیا عجبا من خائفین غیر بائس
بجیبه است و مهمان چون عادت نان کز دست بخوان برد نان بر داشت و عادت کرده است

مرد لئیم است در یافت هجوم به جوع خوان و دستوری میزبان داشت در کاسه برده و اشکنجنه کورد
لئیم را انگشتان به گوشه و آب دهان بگوشیده و کفهای با ریزه رخساره طمع شربت خوش و اطباع تشر
دل بود و در درون بجنبه دود و گفت درست است اما دل میزبان را نه اندرون مهمان را مراوسی است
ترا خشمی مرا شربت ترا ضربت قطعه که ماک ضربت میزبان بعقاب دان که دارد رنها کن نیم
48 بسیار ز خوان بسیار زاو لی بود دل میزبان لئیم حکایت صاحب کمال اصبهانی کمال الدین اسمعیل عنوان بلاغت را
طابع بود و دیوان فصاحت را رابع با آنکه در ابداع معانی جانانه بدیع داشت و در انشاء لطایف منطق
بدیع گفت هرگز در مجلس از جواب ایچ سخن فرو نماندم مگر وقتی که از فصحای عصر مجمعی آراسته بودم
و طرفای بسیار به عوث خواسته بنوادر لطائف و صوادر طرائف اوقات همی راندیم در آن وقت غلام
تحفه مجلس را طبقی مشمش آورده بنهاد ... از ظرفا بود سبقت جسته طبقی پیش کشیده و همی خورد
فرا گفتم مشمش میوه پر زیانست معده تباه کند و علاوه بر آن آنکه اعصاب سست دارد و صفرا
برانگیزد به بدی گفت لا یجمن المیزبان اذا الطلب مگر در از بخوان لئیم طبع دست و نانش
از بکش از وی شکر نخود بلقمه رعادت فزون خورد مهمان عجب نباشد اگر میزبان طبع نکو
49 حکایت یکی از ابو الحسن شتر مولع که آراسته بود و شعر چند از همقفیانه بعرض خواسته مرتیز گفتم

مزورت آن جمع را در عزم مقدم بودم و در بزم پهلوم و در آنیان شاهد شوخ بود فتنه شباب و شیوخ
با آنکه سبزه عذارش رسته و طراوت رخسارش هنوز از خال مشکین در ره صید دل دانه کرشن
و ترک چشمش تیر مژگان از کف ننهشتی که غمزه اش با خوی پلنگ به سر و آهوی چشم آنگیز گری
در نظر قطعه دسیه مهر گیا هش بطرف چهر هنوز لعاشقان سر مهری و سخا دارد همی بود دل از کف
چو مهر نوش خط چگونه دل ز باید کنون که خط دارد حکایت و ذی عذار بری نصیف طرته فقلت
مهلا فان العقد قد وضحا فقال لهذا اوان العقد لیت تری ان النقاب بنیت الروض
قد صلحا پرستاران لباط نشاط مکر زدند و نقل و باده آوردند ساقی لبکدست شتابی بزرده کرد بدست
و بر مینا کشاد قطعه بطاله نهاده از نای مینا فرو دیخت خرم گوهر باغو از آن در عراقش لعل را
و زان نظر آب ذوق جگر که در غم فتنه شعله زان نار در غم حرفی نخوا نه زان آب خضر
شراب لصفوت چو ایمان صرف شراب بنفلت چو کوه قلندر شراب برزدی چو سیمای عاشق شراب
بسرخی چو رخسار دلبر مترنّم در طمع چون بنهر زاهد مترشد در طبع چون خوی آذر سرچون دل در زنان
معتقد به چون باطن خرقه پوشان کدر حکایت دختر کده دی بعنی من الله سمعتها عاقب
کشنشنه الحق لها حبب تعوده فوق کاسها کعقد وشاح الغانیات علی الغحر چون

در جام بانجام رسید و طارمش را انعام ملک بار آن بر فرخ بست خفته بر خوار از دست رفته یک
بذله خوانی دو دلبری شیرین بر فشانی مطرب چرب دست با اهلی مسحه خبرش چندان بهتر آورد
که نغمات زخمه اش نغمت انگیخت و فقرات نظم خویش چون فقرات عظم رمیم از هم گسیخت تو
گفتی طنبورش در تاسه فتاد یا زنبورش در کاسه مثنوی زهی مطرب که چنین بربط سرودی بنوک
زخمه زخم دل شخودی چنان بر بطه جوش از سر خارش که چابک بچه از کف فته کاریش زلبس
در گوش چنگش نا خوش آهنگ بتیشه کار خوشه کش از سنگ بچنگش نغمه در تنغیم و ترجیم چو وشنه
در کف مخمور رشته خیم نا خوش نغمها در غم و در رنج کمر گوش وله بر دل زدی زخم چو بنه از فشی روی رکاکی
مطرب اخشر عم بر در نهادی و زانجا چون لب دستان بچیدی ز بر دش باغ و سروستان شمیدی
چو کوی سبزه اندر سبزه راندی بدل خفقان بتن بلرزه ماندی چو سارحه کاوس کوی خم اندر دل
ازان کاوس کردی چو لب دور سرود خسروانی بدل دادی نوید ناتوانی خوشه مغنی لیس یغنی
بل یعنی یعنی القلب من ضرب الاغانی و یفلح فی الصماخ اذا یغنی برنات المثالث والمثانی
در آنحالت کورت فتوه و سطوت شهوه میزبان را بر آن انگیخت که با شاهد در آویخت قطعه حریف طامع
طمع راده لبالب جام که گاه عربده عذر آور دهر باده کنه میار ساده بزم اندرون طمع خواهی

چو باده خورد طمع در وصال ساده کند زنهار شاهدی بزرگ باز بود بر مجازی جنگ ساز در کار و کارش
و با ساده گیرش همه چنانکه در وصف او گفته ام قطعه مرا زان شوخ تا چها شگفت است که گربه
ترک و جوید ستر کی کند و خیال گمان شیوه منی کند درج میشان چشه کز کجا چنه انگه بغنج و دلال
ساز دلفریبی کو میزبان آغاز با شکیبی چون دیده آتش بر باد است و حالت نه بر جا خوش است که از در با
بروی فایغ آید و از تاراج باغ بشفتالودی قناعت ننمود بزم و له و چوب نانی پیش آمد و گفت
مرا بر وصال صعب و دشوار است و سنقا کوکب طار لیکن اگر بوس و کنار تشنه صورت بندد
و صورت شبق مینک حورت نپسندد و با یه شکیب نکتی و هم و داغ حرمانت بر دل غلکی تنهم
قطعه چو نه با غبانت ره بگذار قناعت با غ کن بوئی ببوسی از وصال ساده شکیب چه شاه نرا
بس از دریا سبوئی خوشه کفی امیر الحب من حبه تقبیل خده و لو مره قد سار فی الامثال ان
العنب یکفی من العجوله جوه حوایش ثبوت پر است و حرف رست را نه چندان حرص علاج
و نفس طالب بهبود از تقاضای دینه ما ساده لیکه جهه کی تا از خون کام خوشه چینه و در کشته
زغام گوشه گزینه قطعه نه حرص مو چندان چیره بردی که شفتالوئی از باغ زنبس خواست
کانه زچیدی که منقار خوا آنکه چون راغ نه تجلیه چنه انگه میزبان در الحاح ماول بجه بو لبر از الحاح

مسئول لغته و هر چند علم مخاصمت افراشت در پیش تیرش سپر نفکند تا معارضت بیاراست کشید
و مقاوت بمنازعت بکشاید شاه شوخ لوای جنگ بر افراشت و کلوخ و سنگ بر داشت قطعه
سخط گرفت و غطا کفت و بر جهید چنان که شیر شرزه بکین پلنگ برخیزد چو شرزه شیر شوخ
شوخ ساده بر تو چه گو که هرزه ابر تو چون شاخ رنگ برخیزد حریف شده سلطوت سخت بیرون را بصلح اگر
نشانی پلنگ برخیزد حکمت آزادکار قضای حاجب بر سر کارها رهی شب را با فراوان مهر ها
آتشها افروخت و اسرار جوزده آتش افروز قطعه در انکار آنچنان بنهفته است بهتر که در هیزم شرار آتش
تیز را اسرار تو گوی آشکارا چو آهن کاتش انگیز ز د زغار را نادره الاصرار بجمیع الانکاد و الابرام یعانی وفی
الاکرام قوله تم انا جعلنا علی قلوبهم اکنه ان یفقهوه و فی آذانهم وقرا و ان تدعهم الی الهدی فلن یهتدوا
اذا ابدا خوشه فلا تلوم علی الفتی ال ان دانات اکرام ففی الاصرار اضرار و فی الابرام
اضرام فی الجمله از جا برخسته و در کیمیا گران بخشید مناسک شده و ساغر بخشیده شمع شبستان مجلس شده و آن
جمع باده غشیده این در زلف پریش آن آویخت و آن در ریش این دست فرو این مشک
تکه و سوی آن گیاه خشک قطعه زلف چون چنگ آن بچنگ این را ریش چون کاش آن بی
آنرا داد کردن و لیکن در خورداد فاقم این را و خارپشت آن را چون دیدم و صفحه بزم صف رنگ

و یک ان ابوان تیز که اران سبد باس ناموس عزیزان را پیا بخش و آورده هست بگرد دم و خانمان
شدم بحکم آنکه بزرگان گفته اند قطعه چو نیک وار آتش بخرمن خیز مزور است و آتش با بش
تخت چون زلف در پای لب برفتادم و بوسه بگرداندم و گفتم شو خاک خود و نهاد در جام نتیجه با زیست
و طور رخام عربده آغازی بحکم آنکه باده مایه غرور است و دایه شرور دوام نشأت و دام خباثت هاز
عیب و عار زعب شغال دناد فاک دنا کپر اند و اسباب شکوه شیع آفات خرافات و منبع مهانت صفت
و منهای طاقت پرده حیا دریده بر روشنای دل بیرد چشم خیره کند و دل تیره و خرد منه ان لقمه انه
حکمت برگوار است چندان عنا دیت ها اکر خطا که از دوی نیز برنه با خطا بروی گرینه مهرو لیکن چون
نه خشیار ازا هر بود رگسند باده لیبر گر خطا که لبیر او ور خطا که روی پینه بر و کالقه انه حکمت
باده خوار بخت بر خود رکف نهند انگاه در صف نشیند قطعه سخت است کان مست آنکه که زتاب کمند
باد شکست کز ختن گیر بخت شاید که دست بخون خویشتن شست و بغوای کتاب مبان و غوی
خطاب ایت از شارب خمر قلم امر مرفوع است و القلم عنه مرفوع قوله تم لا تقربوا الصلوه و انتم سکاری
قطعه رنج تکلیف و زجر حد از مست حق گرفت از کرم و معذورست با چنین حال او
بزم طرب گرا دب خواهی از ادب دورست خوشه اذا ما سبی الخزلب امرء منه السکرانی

منه وفاداً فقد قال ذلك لا تقربها اداء الصلوة وانتم سکاری اگر در طرح رکوس و لا روس

در رعایت ادب قصوری رفت و در طلب فتوری بکرم خلق متوقعم و نام خیانت بری و نقابت در لاری

ولاتم واذا مروا باللغو مروا کراما فی الجمله از اینگونه فنون بروی افزون خواندم ناسورت زهر خشمش بدین افسون

نشاندم و وی نیز بکم خوی خلیق و روی طلیق و طبع حلیم و نفس سلیم و خوی لین و خلق هین شفاعت پذیرفت

و شناعت بپوشید و در عفو خرق و رفو خرق بکوشید قطعه بعضی از امیر سپاهی کش پیدا است عقده ه زور

هنجه زور هین بچنگ کشاید کرم زر زور کو خواه زانکه جز کرم عطا بخشاید و جرم و خطا بخشاید

تو با نفس کرهم فکل وهم کرهم وکل صد دو خیم فقبه قلب وخیم بیس ازدم کرم آهن سرد

شاه نرم کشت و نم شرمش بر جبین نشست سمند شتاب زی میزبان تاختم و کمند عتاب بروی انداختم

و گفتم همانا میزبان صیانت است نه خیانت و رعایت نه جنایت و پرده داری نه پرده دری

بردباری نه بردبری و حقوق میزبان بر مهمان جفای بزرگ است و شتاب بر وپاس نعمت اما

حقوق مهمان بر میزبان شفاعت و اتفاق در رعایت و سماحت و انجاز مامول و انجاح مسئول

و ادای لایات و وفای ضیافت و تکریم ذات و تقدیم لذات و اهدای طرایف نعم و ادای وظایف

اطعام و بحکم این خبر و اکرم الضیف ولو کان کافرا تحمل این سهل است و آزردن مهمان جهل

هم

قطعه مهمان تو ام است نعمت را هرکی بارش چنین الف بادم جون در آید در آورد الله جون برود

برون بجو آلام کفته اند حکمت میزبان را که ساحت نیست مهمان از در ساحت و راحت

قطعه مخوان جو منگ چشم آن میزبان را که از خوف مهمان رنجه دارد میان آلوده شهد شکر است

که زهر اندر درون بچنه دارد اما چنان هر توئی نه آنی که مهمان ز قصد ردانی و باکرامش صدر

نشانی قطعه بمهمان چو زکس را این نشانه که رزمسان سپوزی و در زد جامه بالای بعمر خویش

درین مهمان سرای سپنج نه به چنین تو کسی میزبان مهمان کای کفتنای بکو رحکم و دست در دامن

کرزنم که هستم خیر و لعب را آویزه هنگام نیازت و در توبه باز منکر آن هم آوا لیق آن یکامها

قطعه کر آنکه زبس ما هر است زلکنان طعمه آتش لنب آر ازآنکه نیاز دل شکستی

بازش فیاز دل بدست آر حکمت جویت قوت قوت است ودیت لیت لوت لیفی

از او بقد کوشال و ادای بیدوستال کن و هسینا که آهن سرد باتش نرم کردد بکه رنجینه بپرورش

کرم قطعه از او بقوت او کفتی برداز خاکش و به قوت وازآنکه زکین لب زر لت

مهر آور و بر حسین منش لوت عرتبه نقرب بلطف و تو ... سطوت علیه بطش شدید

بقع لك فالنوك بالنافد بلين دبالنا وبصلی الحل وی نیز با شارت خرد پاس نمیستر

انجمن برکت ذات سامت و عذر وقت خواست و گفت شکر لبا عزات سکر بحراست و جوبت بکر

نه بر عمر و ظریفان گفته اند قطعه سرچو زآشوب خمارت گران هوجت بار بر آید سبک

سنگ سیه کر شکنت بمو با مرشع آر نه بر سنگ جنگ هلیتا یه از شهوت پرستان آذه 50

نظره همواره بیچ کودکان نیل عطرشام نوی و وطر یاد کان فطر صیام کیز هر ره خیزان زر ناب

داشتی و براز خوزه انگبزان خضاب با من دم موافقت زدی و قدم مرافقت معتقده در مکالمت

راسخ است و از مخالفت نفراسخ بارها اتفاق صحبت راهرانه دکر مواهب کوی و اشتاق بحث را

سرمایه شکر و اسب هر از بیب فطرت نهان نه چنان تعشق است هو بلیب عشرت و تعشق

و لعصای چه ثان نه چنان ستم هر بوفای مهر نو خورسنه بکم انکه صفای دوست فانه است

و وفای دوست جاودانه عاقبت آبرو ریخته کهو و تاب رو گسیخته لیکن بنای عهد مصادقت بقدر

سپهر برین ز بیز دو معاف شد مصادقت بز هر که بنیان یزد و ظریفان کفته اند لطیفه نوک ساده کان

ریش است و مرهم آن ریش است و قطیعه آن ریش یعنی سودای ساده ریست و فتی برآید و ساله را

ریش برآید قطعه آن ریش ره از دام به البعد جون ریش تو رست بر هم آمد شکفت ره ام

آمد این ریش این طرفه ریش مرهم آمد نادره کمند طاریطیر برشه سوی طایر طب خانه

بطیرانی

بطیر بریش المحبوب عرتبه کلفت به ضد الصبی حین لکن حی وجهه معشوقیا بحشیه

فراش حواشیه حقد بعباده و طاد غراب الحب عنی بحثه تا کر و که بیج جود و سیح بپروزه

داشت هر سور سور کاهش از نک وی لوی و سفقور باتش سیاه سک وی بزه بر عفازان که خند

همه روزش چون بجاهی و رشت است و همه شب چنین سپهر ماه بر شب قطعه دست لب مخنثان

همه روز داشت چنین بجاهی اندر شت بشب از ربان جوخ بروی خفته در ربود به برشت

عرتبه مخنث هیبة کالنسا لکنه لبس لمه قد کسب علی الوجه ومن ظهره فی الظلمة اللیل

مبالبدد فی الجمله بوداین ریش هر جش صفت از جنس بشر رمیده بود از خیر و شر آرمیده بار با لطف

انفاس وی چمن کل رخ جو شکفتی و بید تیا بترنم کفتی قطعه من نه آنم هر فراخ از توکام باشه

با سه محبت ابنای زمانم باشه بسرت ماهر سوی تو دادم هر اگر سر موئی سر کوی جهانم باشه

اتفاقا بحکم هر ف کلار ورثق جلب برق مهر من بهر راد روزن نهاده و آتش جهر وی در من شبغه

روی او شدم او فرایقه خرمن چنانکه گفتی بکان در هر جا نه ایم با و هر عنوان از کینه هیر را

ز فنفرا دسبه مر ابود و از بیاطن الوان هر مه سیا بن الکان با بیله جوم تعلم نغرات را شیق از عقول طرب دل ربود

بیان بو خنت و کسکه برا پیرایه جمال ساخت بسر رفت که زخمه سازش هم آهنگ زهره

کشت و نغمهٔ دلنوازش بجان فزائی شهره نغمات اناملش چون ساز فقرات طرب شد و نغمات
عمده کاملش فانه بان از خیر کرب قطعه آهنگ سرود رود او را کالنفس زن خستگی و تر لبها هم چون غنچه
بطلوع شمع او هم زهره بطلوع شمس او خوبه اذا نفخ باغاد بلا واصطحب العود بصوت حزین
کاند ینفخ من روحه فیه لکی یحیی العظام الرمیم چندانکه فسق را بر فراز بار ابعلام شد
از وفاق از بن انگشت و نفاق ورزیدن بحکم آنکه رفقای صحبت با غیرت برده و بر وفاق محبت
حسرت خورد قطعه سزد ز رشک اگر خون دل خورد عاشق چو یار خود را با غیر نگردد ممتاز از آن شیم
شب اندر فغان کنم بلبل چه با نسیم سحرگاه گل شود همراز لاجرم بکنایت نزد این و آن نشست
و تمنی چند لب بر فلک را با ثنا کردن ترتیب و در نهان بستری غالباً فیه منظور راه سنگین شد
چه و هم سیه مقصود را دام تعبیه که بستان ساز و دستان ساز است و با آهنگ رود سرود پرداز
آهنگ نغمات آتش دانه سیه و لطف مقالات بیانه فیه فی الجمله حق صحبت رعایت کرد
چندان سعایت آورد که مناقب بنافرت کشید و منادمت بنهایت انجامید لاجرم
چونه مکبستم و لو که همسر ما دام العمر با ماهر بستان رنگ مجالست با بزم و نیرنگ
موالفت بزم هر شیء عاطل مشته انه و باطلاً انه بشه هرزه رای حوزه پهای نام سوز

کام اندوز

کام اندوز سیه کار سیه روزگار پاس منت ندارند و سپاس منت نیارند بتوالی بلا تیزان
خاطر عزیزان بیازارند و برغبت سالکان رتبت آزادگان فرو گذارند نه در دل حیا
نه در دیده حیا ختم الله علی قلوبهم و علی ابصارهم غشاوة نه بر چهره شان نشان نظری جز بر شبق
و نه جز نفقه شهوتشان در طبق و حکما گفته اند ملکت گرفتار شهوت عیار صحبت نسنجد
زیرا که مهر در یکدل نگنجد قوله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه سر چونه دیگراشش بیت
هر که با ساده کان سری دارد ریشش ار کنی دل بنه کاد نیز ریشش ار کنی دگری دارد آزاده مرد کو
مهر و پیوند گسسته است که خاطر عهد و رای سوگند گسسته دل بر کن از دهر خورده دانان کو بند
در بند کسی مدان که در بند کسیست نادره مولانه الفلان کالواء سبغزعنه الناس
51 حتی ان یری فی داعی الاکفاء کالجراء حکایت وقتی بحکم ضرورت دل از یار
و دیار بر کندم و بسیج سفر طرح غربت افکندم هنگام رحیل جمعی از ابنای وطن
رفیق راه گشت و شفیق هواخواه کو کال طبعی سر کین استر انش ما رزاد و هنشا کنه نون
قبهٔ خرگاه قطعه افزون ملعو زر رنبت ازفزوف نان بلبشه ، ادن هنگام
سفر بسیج راهش برکین دوهب وحیه بادن خوبه بجنبل لوتوی سفر الاذی

یجوب البید رجلا وهو حافی ویشتکی بربوث العیر زادا ویقنع بالاکاف عن الطراف
انقاقا مرادوان سفر ابنان عدت بر نوشته بود و انبار مکنت پر خوشه لاجرم رخاست
طبعش عدول کرد می و در خور طمعش ساط بذل گستردی حکمت بذل مال بر درویشان معاشت
و بر توانگران مجاملت و آن بتوفیق سود است و این نتیجهٔ جود قطعه بکاه جود برسد کریم سائل را
که مال او ز بخیلیست باگدای فقیر کرم شه بخشش زابر فروردین و در سنگ کنه فرق مرغزار
گویر نادره مین الشماح کلیث من الطماح خوبه بواعیه یعنی النتاللک الندی و بطل ان
جادث بداه بنائل بعین کلیل الطرف عند السماح عن نو شتم عاف او نفر شی سائل
چند که بر همسفرانی در ای ساروان رخت رحت بساحت سرای کاروان کشیدیم همراه
سفر هواخواه مؤکشت بلطفش سرراه گرفتم و گفتم که کونه چند روزی کلفت سفر بالفت
مفر بدارک کنی و در نقاد دل سمر و شاد دل حضر تشارک که گفته اند قطعه هر کرا همقدم شدی
در غم هم بزم اندر روش همدم باش در سفر چون رفیق ره گشتی در حضر نیز یار و هموم باش
گفت آری مکارست رمیک وفاق است و منادمت دلیل نفاق لیکن مرا اهم درنهادر منتها
و دل از آن قبیل در تشویش ترسم با جابت مسئول از اصحاب ماسول واماندم و نیز کره

مجود

مجود از درک مقصود و بنوای الجمله عذرش پذیرفتم و لیه رتعه رش قدم چند پرهم شکستم هر و ده کنان پیمکفت
هر کرا سفره باز و کاسه نیاز زند بش و کبهٔ چوار دو کاسه هر دو حرفی بربن هشتی از آن گشت یکبهٔ همراه و
حکایت لطیفانی اند رم که از لئیم طبعان خام طمع سیمرخ جمع بوده اگر سفره من بزیار کس چونه معاشرت
و احراس میان مکاسرت را لطیف مخرو ترتیب اجسر طبع حسیس و طمع جو ایش را آب و دانه نهادی
و بهانه داوی بحکم آنکه بزرگان گفته اند قطعه هر کرا با تو مهر و پیوند است عقد پیمان از او دریغ مدار
ور شکم پرور است و گرسنه چشم سفره و خوان از او دریغ مدار خوبه لاتقل الباب علی
من رام وارک وجهدی وان تمن مطعما فلا تصر بالقری پس از چندی که راهی را سیه تنگ است انگار
مشهور شد رجوع الکاتاجت و بذل مرحوم الکرامته بحکم آنکه گفته اند حکمت کریم طبع قوم ثقیل با
نهند جو آنکه کاسته بامنت دم که رزد دعوت منت است و تکلف عزیز است وام و دعوت
قطعه دعوت سفلگان مداحت است بدبهانه نبادی از ازار با مرور بساط و نان نان
یا چو خود دوی خواهشش بازآر قوله تعالی هل جزاء الاحسان الا الاحسان نادره الکریم یغتنم اللقاء و الله
و یقوم بکفاً لو هذی المکری لیتم فیه بغیته یغنا والکریم یغتنم لقاء الله و ینوی الکفا
سفله طبع چندانکه شرح دعوت کردی و بساط دعوت گستردی تا کرم شد بر بساط ناگستره تا

وطعام ناخورده چنانکه دوستش نیز برخیزد و دیگرانانرا زکرسنگی کشتی بامداد از خانه شب نغز
فراآوردی کر با خمار شبینه بخوام کباب نیز بر آتش ناگوار بود و زخمه برباب زن ناهموار اگر
نشاط مطرب بساط و ملعقه دف فقر انبساط همه شب بطعام خانه بخیزی و بربط در دیده یادکن
مرا مرا خفقان ساغر ایرقان جام خسته سینه شکسته نرگس بیمار بنفشه در تیمار و فسینه
کوب قرنفل ... شب شمع از دخمه پروانه سوخته ساغر در خمیازه باده در خمیازه اگر شاد مجلسیان
جستی گفته من الله ولی و نعمة من الله خوبی باز وضع نشست بنخ هوسی چنین کلک شگفی و رعنا
سرر موضونة متکئین علیها متقابلین کاخ خیبانه موبان ساغر بیاستوار و دهنه هم قاصرات الطرف
عین و کاه در وصف نافه روبان باده بیاسروی که یطوف علیهم ولدان مخلدون باکواب
واباریق و کاس من معین با آنکه همه حرمز کبابا و قلیه نخته نکرده بود و بجز جوز و موز نقل
قطعه رفتی از بزم و دهن کفتی بهشت ورز بزم آراسروی چمن نیست ورز ساقی پاسخ آوردی چو
ورزنی گفتی شراب سلسبیل تا شرح جلسات ذکر دعوت اعادت کرد و چنان سحاب
آورد که بلی غلط ساحتش ساحت بیت ابهم و ناحیتش محل رحمت لاجرم قبول دعوت را
کر خواست بیم دخلی خاصیت را خواست هوستم چون لهت نمانکه در زنده انشین بند باناکاده

سالبه کلبه زندان کثیف طبع کثیف ریج را پاکردم و چنان برقتم چنانکه دم ببخت و قدم بر بخت — تادم رسا بود و قدم زبان رس
چون بر درخانه رسیدیم رفع بهانه را قدم به بستر نهادم و لحن ستادم مشغله پروانه نزول
دم و بار دخول سفله طبع بانه کن خانه اش وارزن نکاه نه یعنی دست از آبروی شست و درم بر روی
بست چنانکه بنه اشتر خون کسی ریخته با اهلنس که بخته حال الاکالات به بیم بساط طبع راچون
سال مشکل درهم نوردیدم و با بسیار جوع بسیح رجوع کردم بالبد مسافت و فرط مخافت
ظلمت شب و خوف عقب فرد از ترس دغادت برد عاذریم دعلی موز دربغل خبط عشوارا
آماده کشتم و ناخورده نان ازجان کذشتم قطعه کاه قشان باد صدخواری دیجز کاه خزان با صد
تشویش وبیم چون کدا از دیده مرد کنیب چون غنی طبع از سر خان لئیم عوبته نجاف دفت
فی عدوی کل شار ولوا نی للغبر فی السبق شاد المهب الخاوف خبطا وسرعا
کشی النشاوی و خبط العشاوی حکمت سک برکنم لیتنی به حرمان مرمان سکدان و حکایت
سکان شدن به وهم سفره سیه کاسکان قطعه کرچه ترا جان جب آید خواه نان از سبیله کاسه
شکار پلیس زانکه بجه از سر جان خواهی به وفشای سروان خبیس کهایت یکه هوا ره 52
بژوهش انس کوی و لکوهش ابنای جنس حاالغلب ده دلند دو محرو[illegible] و ستون و مزاج کوی

در غدت کردند و در شدت بروند در لذت خوابه آتش چینند و در ذلت تک باش جوحت
چون الطاف رحیق رسند انصاف رفیق نه نهند و چشم در دیگر نه درد دل به دوستان برند
قطعه این دغلی سیرتان هرن کذرنند ملف باللهه کر باتو اخوانند ناکه خوان بربساط ازان
بشا کاسه بوار سفره ذخوانند روز در مانده که دعوی دیجو کردم کزنهاد دو کر خوانند
زین خسان به سکان هه با همه پاس از تو قانع بشب سخوانند نادره غلی ساذج خیرمن خلق
کانهم یوم القری موتی فهو حشر واما قرادانه اذا طعمتم فانتشروا و ظریفان کفته اند لطیفه
تاقلیه در بارست و غله در انبار مکس نیز هم کاسه است و مور هم خانه قطعه که هم این
توانه باهای زاغ کو در بند آب و دانه است سفره دانان چه پر مور و مکس باتوانی
هم کاسه آن هم خانه است عوبته ما الخلاص دام خلا ماد دمت غرا الدا ثم تولی اذا
عموا اثبت بضرمه اه کفته العزیز انجوکا در مرطبیت و دیعن نهاده و در هر سری سری فوق کلان
و محوضیان حرمه هر مجوا سینه با ... در یک شیرا کنیه پس چو دهند ملامت جوازا زین و قامت
یک انکو پرست از همه بیدن باید ارض ان ... حالت که هر اسلم استه اسباب
فراغت ... [illegible] ... در منبری غم پیش قطعه

چرخ اکره لهتیبلد بارد بت آسوده حال را دردی در جهان سربر خواب کو نخشیند
به امنش کردی آنانای بند علا لبترا از بهونه خلدلی چاره نیست و دستمنه اهل اترکت
ابنای جنس باره و مصطنع این حرفت جو با جتاح چند صفت صورت نبندد اول انکه
هیچ روی خود را از دیگران افزون نبیند بلکه از سکان فروتر نشیند و ترفع موجب
نفرتست و تواضع مایه الفت و حکما کفته اند حکمت نادان متواضع درخت بیدرا ماند
که باید باری هه در سایه آن جمند و دانای مترفع چون درخت کردکان که باهمه پر باری
از سایه آن برهند لاجرم همه عمر ازآب در پاست واین راسنگ بر سر قطعه چو نادان در
تواضع چیست بهتر ز دانا کز تواضع کنج خیزد از آن گویند به از کردکان به کزان رحمت
رسد زین رنج خیزد نادره سلامة المرء فی قلب خاضع و نفس متواضع قوله تم دخفض جناحک
لمؤمنین ضع عنک لو خرت المکارم کلها اذلیت فی دار المکارم وضعا و ان شئت
فرا ابا الیکن حاضعا من الوله و بی ... [illegible] و دوم انکه بریک باران حسرت کوی و بعلسان
شکوه عمر بت بنری کرا از آن نه تنها بزاید و این ذلت فزاید کیم انکه و انشمند ان کفته اند
حکمت عوض فایت چند المرو عدیث بیخ زاید از عوت لکاه ما و ایزد نه چون آب جوست آن

چون برف باز آید واین چون برخیت دیگر باز نزاید قطعه گر زاش نگاه دار از خفت
عوض طافت بر نعوض نیاز کاب جو چون برف باز آید واب رو چون برخیت باز نیاید
ستیم آنکه بر مهتران پیشی نجوید و بر کهتران پیشی [illegible] که در آن عار سخت است و درین بار
مغبونت قوله تم دانه لکل مختال فخور حکمت خوردی خویشتن را هر چند چون در درات
که بالا نشیند قطعه بر بزم که خوش گفت مستی قرار آرد و در چمن بر نشیند همانا بن کایت
خواست بر سر زخوردی که مهان بر نشیند خوبتر که تو فوق الناس فخرا بحق انه آدم
من تراب و المستعلی فوات دان فکر الحر خشع و هو رابه چهارم آنکه چون دوستان را
دعوت [illegible] خویشتن را کمتر [illegible] ماحضر خوان بذل اخوان کن و [illegible] درم هر نیست
کرم بد آنکه رنج دوست بیهیچ نسخی دار زحمت در دوستی گنج و مروت نباشد یار او سلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دار نهان ورنه این شرط دوست نبت ترا هر که به دوست راه یابد پنجم آنکه دوستان را در حضور
سپاس آری و در غیبت پاس داری که آن هر که سفاق نیارد و این نفاق بردارد و حکما
گفته اند حکمت عیب دوستان برابر گفتن به که با برادر که آن از غیبت دور است و این بغیبت نزدیک
قطعه عیب یاران دوستان همیم تا توانی بپوش و گر نکوی ور بناچار گفت باید
بالکو لکو برابر گوی قوله تم ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا
فکرهتموه نادره لی الوعد فی کل الفنا خونیه اما تری خلله نجوث بها لا تکر منها
فقال فها الها لا و داء کل الکوی اخرالدواء سوی کی الفنا فهو اول الدا
ششم آنکه چون در رفتار ناکوار بینی یا در گفتار ناهمواری از ایشان فحش
نشنیدی و از پای آن فرهمش بر آن لشاجوت کند ولیکن بهاجو شد بگم آنکه حکما گفته اند
حکمت [illegible] از چار چیز از [illegible] کلیه انعلاج عبه ال از جماع
قطعه بر [illegible] حفظ حقوق ازدست [illegible] کند چون [illegible]
گفتن [illegible] هر دم [illegible] که [illegible] لازم [illegible]
[illegible] باللاعنبه خفف علی النفس [illegible] ولا تشبه فان النبا

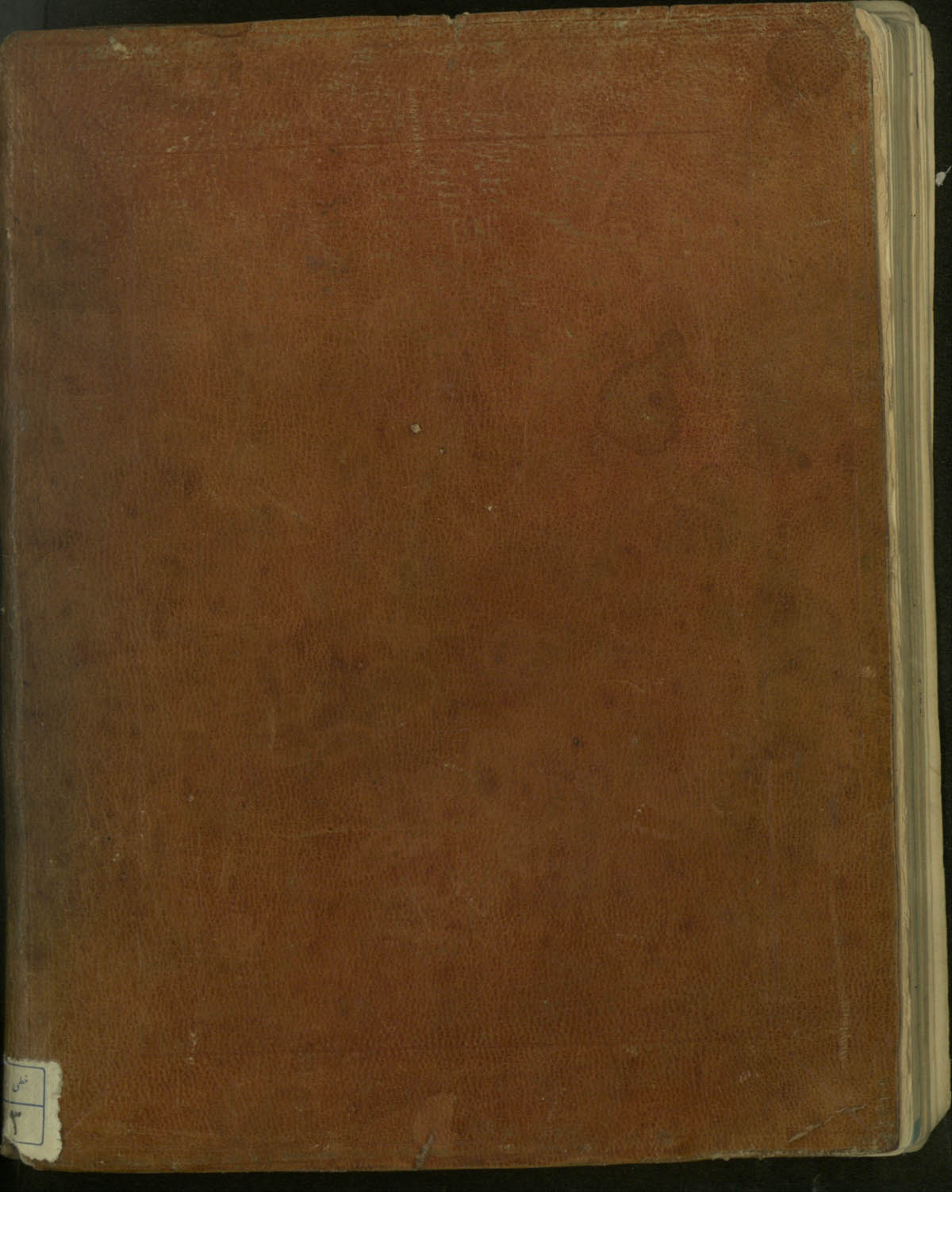
مدرنم بنوار بارزش [illegible] ودشنام بده تو او را

مسعره الحرب و نیز انفها هفتم آنکه چون میان دو کس مخالفت شد و ترا با هر دو موافقت
شکوه ایشان بدان نبری و پیام آن بدین نیاری بلکه در حضور هر یک نام دیگری
بطیب اد کنی چه جای غیبت تا از شامت غیبت در ان باشی و از شامت مخلب
درضان چه ستهد و جنگ باشی مبدل کهو و منک غمازی بر تو مستحب حکمت
سخن چینی در میان دو کس چون سوخته است در میان سنگ و آهن چون باهم رسند سقط
شرر کهو و سوخته خاکستر قطعه میان هر دو تن همان سخن کوی که در سر هر یک را
خواهند نه چون هیزم آتش بازنهند بیه نامی ترا نام خواهند و خط قیان گوینده
قوادی به ز غمازی که در آن بستن پیوند است و همه زر و درین گسستن تو کند و هم خطر
قطعه نیز قواد به کردار زشت بهتر از غماز بدبخت دغا کان شاباز اکند پیکار
این و آن کنه پیکار آشنا فی الجمله کودای معاشرت بر وده را اناکر بر است
که بایی معات متصف شو بار یا بی تنها در هیولاه غولت
معتکف و تقصور و عطلت معترف
تمام شد در شب جمعه ششم رجب المرجب ۱۲۷۶

(Marginal notes, right of text:)
سعره الحرب ای مفسده [illegible]
[illegible] و ابغاضه [illegible]
[illegible]

(Marginal notes, left of text:)
شرح الهدیث [illegible] و [illegible]
سعر به نبوع فتنه او جشته
و ابقا شتبه نحنی
چبین کوه

زد به از باب بعیر در به از [illegible]
و مصدر رم بنفع اول است و در مر
یعنی تبلو کو را انچه زمار غلاف
شی که ماکس
قواد بنفع و تشدید [illegible]
[illegible]



خطی
۳